

چاپ سوم

هاروکی موراکامی

ترجمه محمود مرادی

ریدن دفتر
صدر صد
دخواه در
صبح زیبای
ماه آوریل



دیدن دختر
صد در صد
دلخواه در
صبح زیبای
ماه آوریل

هاروکی موراکامی

ترجمه محمود مرادی



ریدن دختر
صد در صد
دلخواه در
صبح زیبای
ماه آوریل

موراکامی، هاروکی، ۱۹۲۹م - .	
دیدن دختر صددرصد دلخواه در صبح زیبای ماه آوریل / هاروکی موراکامی؛	
ترجمه محمود مرادی، تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۹.	
۱۳۲ ص.	
ISBN 978-964-380-717-7	شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۷۱۷-۷
داستان‌های کوتاه ژاپنی، قرن ۲۰م.	
۸۹۵/۶۳۵	گک ۲ و / ۸۶۲ PL



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰/ طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۳۲۷
 فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۸۸۳۲۵۳۷۶-۷

❖ دیدن دختر صددرصد دلخواه در صبح زیبای ماه آوریل

● هاروکی موراکامی ● ترجمه محمود مرادی ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعه ادبیات جهان

● چاپ سوم: ۱۳۸۹ / ۱۶۵۰ نسخه

● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: صفحه‌پرداز

● کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 978-964-380-717-7

● شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۷۱۷-۷

پست الکترونیکی: Info@salesspub.ir

● سایت اینترنتی: www.salesspub.ir

● قیمت: ۲۸۰۰ تومان

فهرست

۷	سخنی درباره نویسنده
۱۱	بید نابینا، زن خفته
۳۳	سال اسپاگتی
۴۱	میمون شیناگاو
۷۷	قلوه سنگی که هر روز جابجا می شود
۱۰۳	دیدن دختر صددرصد دلخواه در صبح زیبای ماه آوریل
۱۰۹	اسفرود بی دم
۱۱۹	مرد یخی

سخنی درباره نویسنده

موراکامی در ۱۹۴۹ در کیوتوی ژاپن به دنیا آمد و از ۱۹۷۴ به نوشتن پرداخت. به عقیده بسیاری از منتقدان وی هم در نگارش رمان‌ها و هم در داستان‌های کوتاه‌اش موفق ظاهر شده است. وی علاوه بر نوشتن به ترجمه نیز می‌پردازد و آثار نویسندگانی چون ریچارد کارور، تیم اوبراین، اسکات فیتز جرال، ترومن کاپوته و... را به زبان ژاپنی ترجمه کرده است. داستان‌های وی هم در ژاپن و هم در خارج از آن مورد توجه خوانندگان و منتقدان قرار گرفته و جوایز ادبی زیادی را از آن خود کرده است.

موراکامی نویسنده‌ای نیست که در پی شهرت باشد یا به راحتی به مصاحبه تن در دهد و از همین روست که هنوز اطلاعات زیادی از زندگی خصوصی وی در دست نیست. پدر او فرزند یک کاهن بودایی و مادرش دختر تاجری اهل اوزاکا بود. در ۱۹۵۰ خانواده موراکامی به آشییا^۱ در استان هیوگو^۲ نقل مکان کردند. وی در ۱۹۶۷ به تحصیل در رشته هنرهای نمایشی در دانشگاه وازه^۳ مشغول شد اما تحصیل در دانشگاه

1. Ashiya

2. Hyogo

3. Waseda

چندان باب طبع وی نبود و او بیش تر وقت خود را در دانشگاه صرف خواندن فیلمنامه‌های موزۀ سینمایی دانشگاه می‌کرد. در ۱۹۷۱ با همسرش، یوکو، که در دانشگاه با وی آشنا شده بود، ازدواج کرد. در ۱۹۷۴ فکر نوشتن نخستین رمانش به وی الهام شد. همان سال وی به اتفاق همسرش یک کلوپ جاز به نام پیترکت^۱ را در کوکوبوجی^۲ در توکیو راه انداختند. در ۱۹۷۹ نخستین رمان وی به نام به آواز باد گوش بسپار^۳ که اولین بخش از سه‌گانه موش^۴ بود، منتشر شد و با این رمان موراکامی جایزه گونزو را از آن خود کرد. در ۱۹۸۰ رمان دیگر وی به نام پین‌بال^۵ منتشر شد. یک سال بعد موراکامی کلوپ را فروخت و نوشتن را به عنوان پیشه خود برگزید. در ۱۹۸۲ رمان به‌دنبال گوسفند وحشی^۶ که آخرین بخش از سه‌گانه موش بود، منتشر شد و به خاطر این داستان جایزه ادبی نوما به موراکامی تعلق گرفت. دو سال بعد وی به شهر کوچک فوجی ساوا در پنجاه کیلومتری توکیو نقل مکان کرد. از مهم‌ترین رمان‌های وی می‌توان به جنوب مرز، غرب خورشید^۷، جنگل نروژی^۸، پس از تاریکی^۹ و به دنبال گوسفند وحشی اشاره کرد. شاید مهم‌ترین نکته درباره داستان‌های موراکامی همان چیزی باشد که جی رابین به آن اشاره می‌کند. جی رابین که یکی از مترجمان آثار موراکامی است، در مورد آثار موراکامی و موثق بودن نسخه‌های آثار وی خطاب به فیلیپ گابریل می‌گوید: «هرچه بیش تر به این نسخه (رمان گاهشمار پرنده کوکی^{۱۰}) نگاه

1. Petercat

2. Kokobuji

3. Hear The Wind sing

4. Rat

5. Pin ball 1973

6. A Wild Sheep Chase

7. South of he Border, West of the Sun

8. Norwegian Wood

9. After Dark

10. The Wind - Up Bird Chronicle

می‌کنم و بیش‌تر روی مسئله بازنویسی تأمل می‌کنم، بیش‌تر پی می‌برم که هیچ نسخه موثقی از هیچ‌کدام از کارهای موراکامی وجود ندارد. می‌گویند ویلیام کانینگ نقاش گاهی وقت‌ها به دنبال تابلوهایش حتی تا نمایشگاه هم می‌رفت و آن‌ها را روی دیوار نمایشگاه اصلاح می‌کرد و این بازنویسی‌های موراکامی مرا یاد این کار کانینگ می‌اندازد.»

بید نایینا، زن خفته^۱

چشم‌هایم را که بستم، عطر باد توی صورتم زد. باد بهاری به تکه میوه رسیده‌ای با پوستی زبر، مغزی لزج و دانه‌های بی‌شمار می‌مانست، در هوا باز می‌شد، دانه‌هایش را مثل گلوله‌های ساچمه‌ای ریز و لطیفی روی بازوان برهنه‌ام می‌افشانند و رد ملایمی از درد از خود برجا می‌گذاشت.

پسر عمویم پرسید: «ساعت چنده؟» بیست سانتی متری از من کوتاه‌تر بود و وقتی با من حرف می‌زد، باید سرش را بالا می‌گرفت.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «ده و بیست دقیقه‌س.»

«درست کار می‌کنه؟»

«فکر کنم آره.»

دستم را کشید تا ساعت را نگاه کند. انگشتان نرم و لاغرش قدرت

عجیبی داشت.

«گرون قیمته؟»

دوباره نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «نه. از اون ارزون‌هاست.»

جوابی نداد.

دستپاچه به نظر می‌رسید و دندان‌های سفیدش میان لب‌ها به ردیفی از استخوان‌های پوسیده می‌مانست.

صاف توی صورتش نگاه کردم و حرف‌هایم را شمرده شمرده تکرار کردم: «از اون ارزوناست. اما خوب کار می‌کنه.» ساکت سر تکان داد.

گوش راستش خوب نمی‌شنید. مدرسه‌ی ابتدایی که بود توپ بیسیال به سرش خورد و شنوایی‌اش ضعیف شد. البته این‌طور نیست که زندگی‌اش خیلی به هم خورده باشد. مثل همه به یک مدرسه‌ی عادی می‌رود و زندگی‌اش عادی است. توی کلاس همیشه سمت راست نیمکت جلو می‌نشیند تا گوش چپش به طرف معلم باشد. نمره‌هایش هم خیلی بد نیست. مشکل این‌جاست که ناشنوایی‌اش دوره‌ای است. گاهی وقت‌ها خیلی خوب می‌شنود، گاهی وقت‌ها نه. و این دوره‌ها مثل جزر و مد در حال رفت و آمد است. گاهی وقت‌ها، شاید دو بار در سال هم انگار ناشنوایی داخل گوش راستش تا گوش چپش هم پیشروی کرده باشد، هر دو گوشش نمی‌شنود. وقت‌هایی که این‌طوری می‌شود، زندگی‌اش حسابی به هم می‌خورد و مجبور می‌شود چند وقتی قید مدرسه را بزند. تا به حال دکترها به موردی مثل او برنخورده‌اند و در درمانش مانده‌اند. برای همین هم نمی‌توانند کاری برایش بکنند.

پسر عمو مثل آن‌که بخواهد خودش را قانع کند، گفت: «گرون بودن دلیل نمی‌شه که درست کار کنه. من یه گرون‌قیمتش رو داشتم، اما همیشه خراب بود. وقتی مدرسه‌ی راهنمایی می‌رفتم خریدمش، اما یه سال بعد گمش کردم. دیگه برام ساعت نخردن. بعد از اون بدون ساعت می‌رم مدرسه.»

گفتم: «باید عادت کنی بدون ساعت سر کنی.»

پرسید: «چی؟»

مستقیم توی صورتش نگاه کردم و حرفم را تکرار کردم: «برات سخت نیست بدون ساعت سر کنی؟»

در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «نه نیست. پشت کوهی چیزی که زندگی نمی کنم، اگه بخوام ساعتو بدونم می رم و از یکی می پرسم.»
گفتم: «آره. راست می گی.»
دوباره هر دویمان ساکت شدیم.

خودم می دانستم که باید بیشتر با او حرف بزنم، مهربان تر باشم و تا وقتی به بیمارستان برسیم، به او قوت قلب بدهم. اما از آخرین باری که دیده بودمش، پنج سالی می گذشت. تازه آن وقت ها او نه ساله بود و من بیست ساله و حالا من بیست و پنج سالم بود و این فاصله سنی مانع ناپیدایی بین ما ایجاد کرده بود، مانعی که به راحتی نمی شد از آن عبور کرد. حتی وقتی می خواستم حرفی بزنم، چیز مناسبی به ذهنم نمی رسید. هر بار که مکث می کردم و حرفی را که می خواستم بزنم، قورت می دادم، پسرعمو در حالی که گوش چپش را به طرفم گرفته بود، سرش را بالا می گرفت و گیج نگاهم می کرد.

پرسید: «حالا ساعت چنده؟»

جواب دادم: «ده و بیست و نه دقیقه س.»

ده و سی و دو دقیقه بود که بالاخره اتوبوس پیدایش شد.

اتوبوس نوي نو بود. نه مثل اتوبوسی که با آن به دبیرستان می رفتم. شیشه جلو خیلی بزرگ تر بود و به یک هواپیمای بمب افکن بزرگ بدون بال می مانست. اتوبوس شلوغ تر از آنی بود که فکر می کردم. کسی نایستاده

بود، اما نمی شد کنار هم بنشینیم. مسیرمان زیاد دور نبود، برای همین هم رفتیم داخل و کنار در عقبی ایستادیم. این که چرا این وقت روز اتوبوس این قدر شلوغ بود، خودش معمایی بود. مسیر اتوبوس از ایستگاه راه آهن خصوصی شروع می شد، تا منطقه مسکونی کنار تپه ها می رفت و بعد دوباره به طرف ایستگاه برمی گشت. توی مسیر هیچ تفریحگاهی نبود. فقط چندتا مدرسه در مسیر بود که وقتی بچه ها مدرسه می رفتند باعث شلوغی اتوبوس می شد. اما این وقت روز اتوبوس باید خالی می بود.

من و پسرعمویم، میله ها را گرفتیم. اتوبوس کاملاً نو بود و انگار که تازه از کارخانه بیرون آمده باشد، قسمت های فلزی اش آن قدر براق بود که عکس آدم تویش دیده می شد. روکش صندلی ها نرم بود و حتی ریزترین پیچ های آن هم حس غرور و امیدی را که فقط وسایل نو دارند، در خود داشت. نو بودن اتوبوس و شلوغی آن دستپاچه ام کرد. شاید مسیر اتوبوس از آخرین باری که آن راه را رفته بودم، عوض شده بود. با دقت به اطراف نگاه کردم و به بیرون چشم دوختم. اما منظره بیرون همان منظره تکراری منطقه مسکونی خلوتی بود که خوب به خاطر داشتم.

پسرعمو نگران پرسید: «اتوبوس رو درست سوار شدیم، نه؟»

حتماً از وقتی سوار شده بودیم، همان طور بهت زده نگاه می کردم.

انگار که خودم را دلداری بدهم، گفتم: «نگران نباش. این مسیر فقط یه

اتوبوس داره که از این جا می گذره. حتماً خودشه.»

پرسید: «وقتی دبیرستان می رفتی همین اتوبوس رو سوار می شدی؟»

«آره.»

«مدرسه رو دوست داشتی؟»

گفتم: «نه خیلی. اما اون جا می تونستم دوستانمو ببینم. تازه راه زیادی

هم نبود.»

پسرعمویم با شنیدن این حرف به فکر فرو رفت.

«هنوز هم اونا رو می بینی؟»

در حالی که سعی می کردم کلمه ها را با دقت انتخاب کنم گفتم: «نه.

خیلی وقته ندیدمشون.»

«چرا؟ چرا اونا رو نمی بینی؟»

گفتم: «برای این که محل زندگیمون خیلی از هم دوره.» دلیلش این

نبود. اما نمی توانستم جور دیگری برایش توضیح بدهم.

نزدیک من چندتا آدم مسن نشسته بودند. پانزده نفری می شدند. تازه فهمیدم به خاطر همانها اتوبوس شلوغ است. صورت همه شان آفتاب سوخته بود و پشت گردن هایشان سیاه شده بود. همگی لاغر و استخوانی بودند. بیش تر مردها پیراهن کوهنوردی به تن داشتند، زن ها هم بلوزهای ساده ای پوشیده بودند. همگی کوله پشتی های کوچکی در بغل داشتند، از آن کوله پشتی هایی که برای گردش های کوتاه کوهستانی استفاده می شود. شکلشان خیلی عجیب به نظر می آمد. اتوبوس درست مثل کشویی شده بود پر از چیزهای همشکل که به ترتیب چیده شده باشند. اما عجیب تر از همه این بود که توی این خط اصلاً مسیری که برای کوهنوردی مناسب باشد، وجود نداشت. پس آخر آن ها کجا داشتند می رفتند. در حالی که ایستاده بودم و میله را گرفته بودم، به این چیزها فکر می کردم، اما هیچ دلیل قانع کننده ای به نظرم نرسید.

پسرعمو پرسید: «فکر می کنی این دفعه درد داره؟ معاینه رو می گم.»

گفتم: «نمی دونم. خبر ندارم.»

«تا به حال پیش دکتر گوش رفتی؟»

سر تکان دادم. تا آن موقع حتی یکبار هم راهم به متخصص گوش نیفتاده بود.

پرسیدم: «قبلاً درد داشت؟»

پسرعمویم به تلخی گفت: «نه خیلی. اما همچین بدون درد هم نیست. گاهی وقت‌ها یه کم درد داره. اما دردش خیلی زیاد نیست.»
«شاید این دفعه هم مثل همیشه باشه. مادرت گفت که با دفعه‌های قبل خیلی فرق نمی‌کنه.»

«اما اگه مثل همیشه باشه که کمکی به خوب شدن من نمی‌کنه.»
«این طوری هم نیست. بعضی وقتا چیزایی اتفاق می‌افته که آدم انتظارشو نداره.»

گفت: «مثلاً ممکنه از تو گوشم چوب‌پنبه در بیارن؟» نگاهش کردم اما به نظرم نیامد که دارد شوخی می‌کند.

«وقتی یه دکتر جدید معالجات می‌کنه خیلی فرق داره. وقتی روش معالجه عوض بشه، همه چیز فرق می‌کنه. من اگه جای تو بودم به این راحتی ناامید نمی‌شدم.»

گفت: «ناامید نشدم.»

«اما یه کم ناراحت به نظر می‌آی.»

آهی کشید و گفت: «ترس خیلی چیز بديه. دردی که توی فکر مه خیلی بدتر از درد واقعيه. منظورمو می‌فهمی؟»
گفتم: «آره می‌فهمم.»

آن سال بهار اتفاق‌های زیادی افتاده بود. اوضاع کار به هم خورده بود و دست آخر از شرکت تبلیغاتی توی توکیو که دو سال در آن کار می‌کردم، بیرون آمده بودم. همان وقت‌ها میانه‌ام را با دختری که از زمان دانشگاه با

او آشنا بودم، به هم زدم. یک ماه بعد مادر بزرگم از سرطان روده مرد و من با چمدان کوچکی در دست پس از پنج سال برای اولین بار به این شهر آمدم. اتاق قدیمی ام هیچ فرقی نکرده بود. کتاب‌هایی که می‌خواندم، هنوز توی قفسه بود. تخت‌خوابم، میزم، و تمام صفحه‌های موسیقی ام همان‌جا بود. اما همه چیز توی اتاق پژمرده شده بود و مدت‌ها بود رنگ و بویش را از دست داده بود. فقط گذر زمان بود که هنوز آن‌جا حس می‌شد.

تصمیم گرفته بودم چند روزی بعد از مراسم تشییع جنازه مادر بزرگ به توکیو برگردم و کار تازه‌ای را شروع کنم. همین‌طور می‌خواستم آپارتمان تازه‌ای بگیرم تا حال و هوایم کمی عوض شود. اما چند وقت که گذشت، نتوانستم خودم را راضی کنم از آن‌جا بروم. بدتر این‌که اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم. در اتاق قدیمی ام با گوش کردن به آهنگ‌های قدیمی و خواندن دوباره کتاب‌ها و گاهی وقت‌ها هم با کندن علف‌های هرز داخل باغچه وقت‌گذرانی می‌کردم. با کسی ارتباط نداشتم و تنها کسانی که می‌دیدم اعضای خانواده‌ام بودند.

یک روز زن‌عمو پیدایش شد و از من خواست تا پسرعمو را به بیمارستان جدید ببرم. گفت خودش می‌خواسته این کار را بکند، اما کاری پیش آمده که نمی‌تواند. بیمارستان نزدیک همان دبیرستانی بود که پیش‌ترها می‌رفتم، برای همین هم محل آن را بلد بودم و بهانه‌ای نداشتم تا درخواست او را قبول نکنم. زن‌عمو پاکتی به من داد که تویش مقداری پول برای ناهارمان گذاشته بود.

بیمارستان قبلی را برای این عوض کرده بودند که کمکی به معالجه پسرعمو نکرده بود. تازه مشکل او بیش‌تر هم شده بود. وقتی زن‌عمو این مسئله را به دکتر گفته بود، او پاسخ داده بود محیط خانه بیش‌تر از هر معالجه‌ای در حل مشکل او مؤثر است و هر دو تصمیم به این کار گرفته

بودند. هیچ‌کس انتظار نداشت تغییر بیمارستان بلافاصله باعث بهبودی او بشود. کسی چیزی نمی‌گفت، اما دیگر امیدی به بهتر شدن شنوایی او نداشتند.

خانه آن‌ها نزدیک خانه ما بود. اما من ده سالی از او بزرگ‌تر بودم و یادم نمی‌آمد هیچ‌وقت با او صمیمی بوده باشم. نهایت دوستی ما این بود که وقتی اقوام دور هم جمع می‌شدند، او را جایی می‌بردم و با هم بازی می‌کردیم. اما طولی نکشید که همه به چشم دوستان صمیمی به ما نگاه می‌کردند و به نظرشان می‌رسید او به من وابسته شده است و من هم به او علاقه‌مندم. تا مدت‌ها نمی‌دانستم چرا چنین فکریایی درباره ما می‌کنند، اما حالا که حالت یک‌و‌ری گرفتن سرش را در حالی که گوش چپش را به طرفم گرفته می‌بینم، به نظرم خیلی ناراحت‌کننده می‌آید. دست‌پاچگی او مثل صدای ریزش بارانی که مدت‌ها قبل شنیده باشم، چیزی را در خاطرم زنده می‌کند و تازه می‌فهمم چرا اقوامان می‌خواستند که ما دو نفر با هم باشیم.

اتوبوس هفت یا هشت ایستگاه را رد کرده بود که پسرعمو دوباره با نگرانی نگاهم کرد.

«خیلی مونده؟»

«آره. هنوز خیلی مونده. بیمارستان خیلی بزرگیه. مطمئن باش گمش

نمی‌کنیم.»

وقتی باد از پنجره باز به داخل وزید و صدای خش‌خش لبه کلاه‌ها و روسری‌های آدم‌های داخل اتوبوس بلند شد، یک‌دفعه نگاه کردم و به فکر فرو رفتم. آن‌ها که بودند و کجا می‌رفتند؟

پسرعمو پرسید: «تو می‌خوای توی شرکت بابام کار کنی؟»

با تعجب به او نگاه کردم. پدر او یعنی عموی من شرکت انتشاراتی بزرگی توی کوب داشت. هیچ وقت به این فکر نیفتاده بودم. هیچ کس هم به آن اشاره‌ای نکرده بود.

گفتم: «کسی چیزی در این مورد نگفته. چرا اینو می‌پرسی؟» سرخ شد. گفت: «فکر کردم شاید بخوای اون جا کار کنی، چرا دلت نمی‌خواد بری؟ اون وقت مجبور نمی‌شی از این جا بری. همه رو هم خوشحال می‌کنی.»

صدای ضبط شده‌ای ایستگاه بعدی را اعلام کرد، اما هیچ کس دست به دکمه نبرد تا پیاده شود. توی ایستگاه هم کسی منتظر نبود سوار شود. گفتم: «خودم کارایی دارم که باید انجامشون بدم. برای همین هم باید برگردم توکیو.»

ساکت سر تکان داد.

کاری نداشتم که حتماً باید انجامش می‌دادم اما آن جا نمی‌توانستم راحت زندگی کنم.»

اتوبوس که داشت از شیب تپه بالا می‌رفت تعداد خانه‌ها کم‌تر شده بود. کم‌کم شاخه‌های تنومند سایه‌های سنگینی روی جاده می‌انداخت. خانه‌هایی شبیه خانه خارجی‌ها را که رنگ شده بودند و دیوارهای کوتاهی جلوشان داشتند، رد کردیم. باد خنک احساس خیلی خوبی به آدم می‌داد. هر بار که اتوبوس از پیچی رد می‌شد، دریا آن پایین پیدایش می‌شد و بعد دوباره ناپدید می‌شد. تا وقتی که اتوبوس جلوی بیمارستان بایستد، من و پسر عمویم فقط ایستاده بودیم و به منظره‌هایی که رد می‌شدند، نگاه می‌کردیم.

پسر عمو گفت: «معاینه طول می‌کشه. خودم می‌تونم تنهایی برم. هر جا خواستی برو یه جایی منتظرم باش.» سلامی به دکتر دادم و از اتاق معاینه

خارج شدم و به کافه بیمارستان رفتم. برای صبحانه چیزی نخورده بودم اما توی منو چیزی نبود که اشتهايم را تحريك كند. برای همین به يك فنجان قهوه قناعت کردم.

صبح يك روز وسط هفته بود و فقط من و خانواده كوچكي توي كافه بوديم. پدر خانواده چهل و چند سالي داشت، شلوار راه راه آبي رنگي پوشيده بود و دمپايي به پا داشت و مادر و دوتا دختر دوقلو هم آمده بودند تا آن جا را ببينند. دوقلوها لباس هاي يكدست سفيد به تن داشتند، روي ميز خم شده بودند، خيلي جدي نگاه مي كردند و آب پرتقال مي خوردند. ناراحتي مرد يا بيماري اش چندان جدي به نظر نمي رسيد و هم بچه ها و هم پدر و مادرشان خيلي كسل به نظر مي آمدند.

بيرون از پنجره چمن ها را مي شدديد. آبپاشي روي چمن ها مي چرخيد و با هر ضربه افشانه نقره اي رنگي از آب روي چمن ها مي پاشيد و مرطوبشان مي كرد. دو پرنده دم دراز جيج زنان درست از بالاي آبپاش گذشتند و از ديدرس ناپديد شدند. آن طرف چمن ها زمين تنيسي بود كه تورهاي آن را برداشته بودند. و آن طرف زمين تنيس رديفي از درخت هاي نارون بود كه از لابلای شاخه هايشان مي شد دريا راديد. شاخه هاي تازه درآمده نارونها در باد تكان مي خورد و خش خش صدا مي كرد. باد افشانه آب بالاي آبپاش را خيلي آرام خم مي كرد.

به نظرم رسيد اين صحنه را سال ها قبل ديده ام. چمن هاي وسيع، دوقلوهايي كه آب پرتقالشان را مي مكيدند، پرندگان دم درازي كه خدا مي دانست به كجا مي روند، زمين تنيس بدون تور و درياي پشت سر... اما اين ها همه توهّم بود؛ واقعي به نظر مي آمد، اما توهّم بود. قبلاً هيچ وقت توي زندگي ام آن بیمارستان را ندیده بودم.

پاهایم را دراز کردم و روی صندلی روبرو گذاشتم. نفس عمیقی

کشیدم و چشم‌هایم را بستم. توی تاریکی می‌توانستم توده سفیدی را ببینم. توده سفید به آرامی بزرگ‌تر شد و بعد مثل میکروبی که زیر میکروسکوپ نگاهش کنی منبسط شد، منقبض شد، تغییر شکل داد، پخش شد، از هم شکافت و تغییر کرد.

هشت سال قبل بود که به بیمارستان دیگری رفته بودم. بیمارستان کوچکی بود که کنار دریا قرار داشت. تنها چیزی که می‌شد آن‌جا دید تعدادی درخت خرزهره بود. بیمارستانی قدیمی که بوی نم می‌داد. تابستان سال سوم دبیرستان بود. نامزد دوستم عمل کرده بود و ما دو نفر برای عیادت او رفته بودیم. عمل جراحی مهمی نبود و یکی از دنده‌ها را که کمی تو رفته بود، جا انداخته بودند. عمل، خیلی ضروری نبود، از آن‌جور عمل‌هایی بود که بالاخره یک روز باید انجام می‌شد، برای همین او تصمیم گرفته بود همان موقع عمل کند. عمل خیلی زود تمام شده بود، اما از او خواسته بودند تا موقع خوب شدن آن‌جا بماند، برای همین هم او ده روزی در بیمارستان بستری بود. من و دوستم با موتورسیکلت یاماها ۱۲۵ برای دیدن او آن‌جا رفتیم. موقع رفتن او موتورسیکلت را می‌راند و توی راه برگشت من می‌راندم. دوستم از من خواسته بود با او بروم. به من گفته بود نمی‌خواهد تنهایی به بیمارستان برود.

جلوی مغازه شیرینی‌فروشی کنار ایستگاه ایستادم و دوستم یک جعبه شکلات گرفت. من با یک دست کمر او را گرفته بودم و با دست دیگر جعبه شکلات را محکم نگه داشته بودم. روز گرمی بود، باد می‌وزید و پیراهن‌هایمان را که خیس عرق بود، خشک می‌کرد. دوستم در حین راندن موتورسیکلت آواز مبتدلی را با صدای خیلی بدی می‌خواند. هنوز هم بوی عرق تنش خاطر من هست. بعد از آن ماجرا زیاد طول نکشید که مرد.

نامزدش پیژامه‌ای آبی‌رنگ پوشیده بود و روپوش مانندی که بلندی آن تا

زیر زانویش می‌رسید. هر سه نفرمان سر یک میز توی کافه تریا نشستیم، سیگار مارک شورت هویز^۱ کشیدیم، کوکا نوشیدیم و بستنی خوردیم. نامزد دوستم گرسنه‌اش بود و دو شیرینی قندی خورد و کاکائو را با یک عالمه خامه داخل آن سر کشید. اما هنوز هم گرسنه به نظر می‌آمد.

دوستم با تنفر گفت: «وقتی از بیمارستان بیرون بیای، حسایی خیکی می‌شی.»

دختر در حالی که چربی شیرینی‌ها را از روی انگشتانش پاک می‌کرد، گفت: «عیب نداره. حالم تازه داره خوب می‌شه.»

وقتی آن‌ها صحبت می‌کردند، نگاهی به خرزهره‌ها انداختم. تنومند بودند و چون جنگلی به نظر می‌آمدند. صدای امواج را هم می‌توانستم بشنوم. نرده‌های کنار پنجره به خاطر وزش مداوم باد زنگ زده بودند. پنکه سقفی قدیمی‌ای هوای چسبناک داغ اتاق را چنگ می‌زد. کافه تریا بوی بیمارستان می‌داد. حتی غذاها و نوشیدنی‌ها هم همان بو را داشتند. لباس دخترک دوتا جیب روی سینه داشت که توی یکی از آن‌ها خودکار طلایی کوچکی بود.

خاطراتم درست همین جا گیر کرد. تقلا کردم یادم بیاید که بعد از آن چه اتفاقی افتاد. کوکا خوردم، به خرزهره‌ها نگاه کردم و دزدکی دخترک را دید زدم. بعدش چه اتفاقی افتاد؟ جایم را روی صندلی پلاستیکی عوض کردم و دست‌هایم را زیر سرم گذاشتم و تقلا کردم لایه‌های خاطراتم را بیشتر بکاوم. درست مثل تکه‌ای چوب‌پنبه که با نوک چاقوی باریکی آن را ذره ذره بکنی و بیرون بکشی.

نگاهم را به سوی دیگر چرخاندم و سعی کردم جراح‌ها را توی ذهنم

تجسم کنم که چطور گوشت سینه دخترک را باز می‌کردند و دست‌های دستکش‌پوششان را داخل می‌کردند تا دنده کج شده را صاف کنند. اما این تصویر خیلی شاعرانه و دور از واقعیت به نظر آمد.

همین بود. درباره مردها و زن‌ها صحبت کردیم. یا شاید دوستم داشت صحبت می‌کرد. اما چه گفت؟ مطمئنم که چیزی درباره من بود. درباره این‌که چطور خواسته بودم و موفق نشده بودم. چیز خیلی مهمی نبود اما دوستم آن را جوری تعریف می‌کرد و شاخ و برگش می‌داد که نامزدش از خنده روده‌بر شده بود. ماجرا را خیلی خوب تعریف می‌کرد. حتی خودم هم خنده‌ام گرفته بود.

نامزد دوستم به سختی گفت: «تو رو خدا منو نخندون. وقتی می‌خندم، سینه‌ام درد می‌گیره.»

دوستم پرسید: «کجاش درد می‌کنه؟»

او از روی لباس جایی را بالای قلبش، درست سمت راست سینه چپش نشان داد. دوستم لطیفه دیگری در مورد آن گفت و دختر دوباره خندید.

نگاهی به ساعت انداختم. یازده و چهل و پنج دقیقه بود. اما خبری از پسر عمو نبود. کم‌کم داشت وقت ناهار می‌شد و کافه رو به شلوغی می‌رفت. همه جور سر و صدا مثل دود با هم قاطی شده بود و اتاق را پر کرده بود. دوباره در خاطراتم فرو رفتم. خودکاری که توی جیب سینه‌اش بود... حالا یادم آمد. او با آن خودکار داشت چیزی روی دستمال می‌نوشت. داشت نقاشی می‌کشید. دستمال خیلی نرم بود و نوک خودکار گیر کرده بود. یک تپه کشید با خانه‌ای که بالای آن تپه بود. در خانه زنی به خواب رفته بود. ردیفی از درخت‌های بید نابینا خانه را در میان گرفته بودند. بیدهای نابینا بودند که دخترک را به خواب برده بودند.

دوستم گفت: «وای خدا، بید نایینا دیگه چیه؟»

«یه درختیه که خیلی شبیه بیده.»

گفتم: «من هیچ وقت چیزی ازش نشنیدم.»

دخترک لبخندی زد و گفت: «برای این که من خودم اونا رو خلق کردم. درخت‌های بید نایینا گرده خیلی زیادی دارن و مگس‌های ریزی که آغشته به این گرده‌ها هستن داخل گوش دختره می‌خزن و اونو به خواب می‌برن.» دستمال دیگری بیرون آورد و عکسی از یک بید نایینا کشید. بید نایینایی به اندازه یک آزالیا. درخت شکوفه کرده بود و برگ‌های سبز تیره‌ای داشت که مثل دم مارمولک شکوفه‌ها را در میان گرفته بودند. بید نایینا اصلاً شبیه یک بید واقعی نبود.

دوستم پرسید: «سیگار داری؟ پاکت سیگار هوپز و کبریت را که خیس عرق بود روی میز انداختم.»

دخترک گفت: «از بیرون که به بید نایینا نگاه می‌کنی خیلی کوچیک به نظر می‌رسه اما ریشه‌هاش خیلی عمیقن. راستش، بید نایینا بعد از چند وقت دیگه اصلاً رشد نمی‌کنه و فقط ریشه‌هاش بیشتر تر و بیشتر داخل زمین فرو می‌رن. درست مثل اینه که این درخت‌ها از ظلمات تغذیه می‌کنن.»

دوستم در حالی که داشت سعی می‌کرد با کبریت‌های خیس سیگارش را روشن کند، گفت: «مگس‌ها هم داخل گوش دختره نقب می‌زنن، گرده‌ها رو اون تو می‌برن و اونو خواب می‌کنن. ببینم سر مگس‌ها چی می‌آد؟» نامزدش گفت: «اونا اون تو می‌مونن و بدن دختره رو می‌خورن.» دوستم گفت: «وای!»

تازه یادم آمد که آن سال تابستان او شعر بلندی درباره بیدهای نایینا گفته

بود و همه ماجرا را برایمان تعریف کرده بود. آن شعر تنها تکلیفی بود که او تمام طول تابستان انجام داده بود. داستان آن را از روی خوابی که یک شب دیده بود، ساخته بود و یک هفته‌ای توی خانه مانده بود و آن شعر طولانی را نوشته بود. دوستم گفت دلش می‌خواهد آن شعر را بخواند، اما نامزدش گفت که هنوز دارد آن را بازنویسی می‌کند و درخواست او را رد کرد، اما در عوض آن عکس‌ها را کشید و خلاصه ماجرا را برایمان گفت. مرد جوانی از تپه بالا رفت تا دختری را که گرده‌های بید ناپینا خوابش کرده بودند، نجات بدهد.

دوستم وسط پرید: «حتماً اون منم.»

دختر سر تکان داد و گفت: «نه. تو نیستی.»

دوستم پرسید: «مطمئنی؟»

دختر کاملاً جدی نگاه کرد و گفت: «مطمئنم. نمی‌تونم بگم از کجا فهمیدم، اما مطمئنم که تو نیستی. ناراحت که نشدی؟ شدی؟»

دوستم به شوخی اخم کرد و گفت: «پس چی که شدم.»

مرد جوان در حالی که راه خود را از میان بیدهای ناپینای تنومند باز می‌کرد، به تپه رسید. از زمانی که بیدها تپه را اشغال کرده بودند، او نخستین کسی بود که توانسته بود از تپه بالا برود. کلاهش را تا روی چشم‌ها پایین کشید و با یک دست انبوه مگس‌هایی را که در اطرافش وزوز می‌کردند، کنار می‌زد و بالا می‌رفت تا بتواند دختر را ببیند و او را از آن خواب عمیق و طولانی بیدار کند.

دوستم گفت: «اما تا اون به بالای تپه برسه، مگس‌ها تمام بدن زن رو

خورده بودن، درسته؟»

نامزدش جواب داد: «می‌شه این‌طور گفت.»

دوستم گفت: «این‌که مگس‌ها اونو خورده بودن تا حدی قصه رو

غم‌انگیز می‌کنه. نه؟»

دختر چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «من هم همین طوری فکر می‌کنم.» بعد از من پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟»
گفتم: «به نظر من هم داستان غم‌انگیزیه.»

ساعت دوازده و بیست دقیقه بود که بالاخره پسر عمو پیدایش شد. نایلونی دارو توی دستش داشت و بی هدف این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. وارد کافه که شد، مدتی طول کشید تا مرا ببیند و به طرفم بیاید. دستپاچه راه می‌رفت، انگار نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند. کمی دور از من نشست و انگار که یادش رفته باشد نفس بکشد، نفس عمیقی کشید.

پرسیدم: «چطور بود؟»

گفت: «هوم.م.»

منتظر شدم حرفی بزند اما خبری نشد.

پرسیدم: «گرسنه‌ای؟»

ساکت سر تکان داد.

«می‌خوای این جا غذا بخوریم یا این‌که بریم شهر و اون‌جا چیزی بخوریم؟»

مردد اطراف را نگاه کرد و گفت: «همین جا خوبه.»

دوتا قبض ناهار گرفتم و برای هر دویمان غذا سفارش دادم. تا آماده شدن غذا ساکت بود و به همان صحنه دریا و ردیف نارون‌ها و آبپاش بیرون پنجره که من داشتم نگاه می‌کردم، خیره شده بود.

سر میز کناری، زوج میانسال خوش‌لباسی داشتند ساندویچ می‌خوردند و درباره یکی از دوستانشان که سرطان ریه داشت، صحبت می‌کردند. درباره این‌که چطور پنج سال پیش سیگار کشیدن را کنار گذاشته بود اما خیلی دیر شده بود و این‌که چطور وقتی صبح‌ها بلند می‌شد، خون

بالا می آورد. زن می پرسید و مرد جواب می داد. مرد داشت می گفت که چطور می شود از روی سرطان هایی که مردم می گیرند، با اطمینان پی به کل زندگیشان برد.

ناهار استیک سالزبری و ماهی سفید سرخ کرده بود با سالاد و رول. همان جا دور از هم نشستیم و در سکوت غذایمان را خوردیم. تمام مدتی که داشتیم غذا می خوردیم، زن و شوهر داشتند در این باره صحبت می کردند که چطور می شود که آدم سرطان می گیرد و چرا نرخ ابتلاء به سرطان بالا رفته است و چرا هیچ دارویی برای مبارزه با سرطان وجود ندارد.

پسر عمویم که به دست هایش خیره شده بود، به آرامی گفت: «هرجا بری همینه. همون سوآلای قدیمی، همون آزمایش ها.»
روی نیمکتی روبروی بیمارستان نشسته بودیم و منتظر بودیم اتوبوس از راه برسد. هرازگاهی نسیمی می وزید و برگ های سبز بالای سرمان را به تکان درمی آورد.

پرسیدم: «بعضی وقت ها تو اصلاً هیچ چی نمی شنوی نه؟»

جواب داد: «آره درسته. هیچ چیز نمی شنوم.»

«چه جور حسی داره؟»

سرش را یک بری گرفت، کمی فکر کرد و گفت: «یکدفعه چیزی نمی شنوی. اما یه کم طول می کشه تا بفهمی چی شده. بعدش دیگه اصلاً هیچ چی نمی شنوی. مثل اینکه ته دریا باشی و گوشه روی گوشت باشه. یه مدتی طول می کشه. تو این مدت هیچ چیزی رو نمی تونی بشنوی، اما فقط گوش هات نیست. این که نمی تونی چیزی بشنوی فقط یه قسمتشه.»

«نازاحت کننده س نه؟»

سرش را خیلی کوتاه و محکم تکان داد: «نمی‌دونم چرا. ولی زیاد از این ناراحت نیستم. اما خیلی ناجوره که آدم نتونه چیزی بشنوه.» خواستم تصورش کنم اما چیزی به ذهنم نرسید. پرسید: «فیلم قلعه‌آپاچی‌های جان فورد رو دیدی؟» گفتم: «آره خیلی وقت پیش دیدمش.» «چند وقت پیش تلویزیون داشت نشونش می‌داد. فیلم خیلی قشنگیه. «اوهوممم.»

«اول فیلم اون سرهنگ تازه‌وارده می‌آد به قلعه. وقتی از راه می‌رسه یه سروان قدیمی می‌آد تا ببیندش، نقش سروان رو جان وین بازی کرده. سرهنگ خیلی خبیر نداره تو غرب چی می‌گذره. تازه یکی از سرخ‌پوست‌ها هم دور و بره می‌شورش راه می‌ندازه.» دستمال سفیدی را که خیلی مرتب تا شده بود، از جیبش بیرون آورد و دهانش را با آن پاک کرد.

«وقتی سرهنگ به قلعه می‌رسه، برمی‌گرده و به جان وین می‌گه توی راه چندتا سرخ‌پوست دیده. جان وین هم با همون خونسردی همیشگی‌اش جواب می‌ده: 'نگران نباش، اگه تونستی سرخ‌پوست‌ها رو ببینی یعنی که اونا اون‌جا نیستن.' حرف‌هاشون خوب یادم نمی‌آد، اما یه چیزی تو همین مایه‌ها بود. تو فهمیدی منظوروش چی بود؟»

یادم نمی‌آمد که در آن فیلم چنین چیزهایی شنیده باشم. به نظر عجیب بود که اصلاً جان فورد چنین فیلمی ساخته باشد. تازه مدت‌ها از وقتی که آن فیلم را دیده بودم گذشته بود.

گفتم: «فکر می‌کنم یعنی چیزی که همه بتونن ببیننش، نمی‌تونه چیز خیلی مهمی باشه... البته حدس می‌زنم.» پسرعمویم اخم کرد و گفت: «من هم نفهمیدم. اما هر دفعه که یکی

به خاطر گوش هام برام دلسوزی می‌کنه یاد اون حرفا می‌افتم که می‌گفت:
اگه تونستی سرخ پوست‌ها رو ببینی، یعنی این‌که اونا اون‌جا نیستن.»
خندیدم.

پسر عمویم پرسید: «خیلی عجیبه نه؟»
گفتم: «آره.» و او خندید. خیلی وقت بود که ندیده بودم بخندد.
پس از مدتی انگار که دارد با خودش حرف می‌زند گفت: «توی گوش
منو نگاه می‌کنی؟»

با تعجب پرسیدم: «توی گوشت رو نگاه کنم؟»
«فقط از بیرون نگاه کنی.»

«باشه. اما چرا می‌خوای این کارو بکنم؟»
سرخ شد و گفت: «نمی‌دونم. فقط می‌خوام ببینی که چطوریه.»
گفتم: «باشه یه نگاهی می‌ندازم.»

جوری نشست که سرش یک‌بری باشد و گوش راستش را به طرف من
گرفت. شکل گوشش واقعاً قشنگ بود. کناره‌های آن کوچک و ظریف بود
اما لاله گوشش مثل کیک تازه پف کرده بود. تا آن موقع هیچ‌وقت نشده بود
که با دقت به گوش کسی نگاه کنم. وقتی با دقت نگاه کنی ساختار گوش
انسان با آن‌همه پیچ و تاب و تورفتگی و برآمدگی چیز کاملاً مرموزی
است. شاید در طول تکامل معلوم شده که این شکل عجیب مناسب‌ترین
راه برای جمع کردن صداها یا محافظت از چیزی است که داخل آن وجود
دارد و حفره گوش در میان این دیواره متقارن مثل دری رو به تاریکی و به
سمت غاری مخفی باز می‌شود.

نامزد دوستم را در حالی که مگس‌های ریزی توی گوشش لانه کرده
بودند در ذهنم مجسم کردم. آن‌ها در حالی که گرده‌های شیرین به شش‌ها
پای ریزشان چسبیده بود، به طرف تاریکی‌های گرم درون او نقب

می زدند، و گوشت صورتی و نرم داخل بدنش را می جویدند و همه مایعات آن را می مکیدند و تخم‌های ریزشان را داخل مغز او می ریختند. اما نمی شد آن‌ها را دید یا حتی صدای بال زدن‌هایشان را شنید.

پسر عمو گفت: «دیگه کافیه.» و صورتش را به طرف من برگرداند و در حالی که روی صندلی جا بجا می شد، گفت: «خب چیز عجیبی ندیدی؟»
«تا اون جایی که من دیدم نه. از بیرون که چیزی معلوم نبود.»

«همه چیز درست بود. حتی احساسی که داشتی.»

«به نظر من که گوشت کاملاً عادی به نظر می آد.»

ناامید نگاهم کرد. شاید این حرف را نباید می زدم.

پرسیدم: «معاینه درد داشت؟»

«نه نداشت. مثل همیشه بود. همون جای همیشگی رو معاینه

می کردن. احساس می‌کنم که خیلی دست‌کاریش کردن. گاهی وقتا

احساس می‌کنم اصلاً گوش خودم نیست.»

چند لحظه که گذشت رو به من کرد و گفت: «خط بیست و هشته. اتوبوس

ماست. نه؟»

غرق فکر بودم. وقتی این حرف را زد، سر بلند کردم و اتوبوس را دیدم

که از بیچ عبور می‌کرد و شیب را بالا می‌آمد. از آن اتوبوس‌های نو نبود که

موقع آمدن سوارش شده بودیم، یکی از همان اتوبوس‌هایی بود که یادم

می‌آمد. تابلوی خط بیست و هشت روی شیشه جلو آویزان بود. خواستم

از روی صندلی بلند شوم اما نتوانستم. مثل آن بود که وسط میدان

نیرومندی گیر افتاده باشم، قدرت حرکت نداشتم.

یاد جعبه شکلاتی افتادم که سال‌ها قبل در آن بعد از ظهر تابستانی

موقع رفتن به بیمارستان برده بودیم. دخترک با خوشحالی در جعبه را باز

کرد و فهمید که آن همه شکلات‌های ریز کاملاً آب شده و به کاغذ بسته‌بندی و در جعبه چسبیده. من و دوستم توی راه بیمارستان موتور را کنار ساحل نگه داشتیم و توی ساحل دراز کشیدیم و حرف زدیم و وقت‌گذرانی کردیم. تمام آن مدت جعبه شکلات زیر آفتاب تابستان مانده بود. خودخواهی و بی‌دقتی ما باعث شد شکلات‌ها خراب شود و یک کثافتکاری حسابی درست شد. باید حدس می‌زدیم که این اتفاق ممکن است بیفتد. یکی از ما فرقی هم نمی‌کند کدامان باید یک چیز معقولی می‌گفتیم. اما در آن بعدازظهر چیزی به نظرمان نرسید. چیزی نفهمیدیم. فقط چند لطفه بی‌مزه برای هم تعریف کردیم و حرکت کردیم و آن تپه را که پوشیده از بیدهای نابینا بود، پشت سر گذاشتیم.

پسرعمویم بازوی راستم را محکم گرفت و گفت: «حالت خوبه؟»
حرف‌های او مرا به دنیای حقیقی برگرداند. از روی نیمکت بلند شدم. این دفعه راحت بلند شدم. باز هم می‌توانستم ورزش باد دلنشین بهاری را روی پوستم احساس کنم. برای چند لحظه در آن جای تازیک و عجیب ایستادم. جایی که چیزهایی را در آن می‌دیدم که وجود نداشت. جایی متعلق به چیزهای ناپیدا و سرانجام به این فکر افتادم که خط بیست‌وهشت واقعی در مقابلم ایستاده و درِ واقعی آن باز است. به زحمت سوار شدم تا راهی محل دیگری بشوم. دستم را روی شانه پسرعمویم گذاشتم و گفتم: «من خوبم.»

سال اسپاگتی^۱

سال ۱۹۷۱ بعد از میلاد مسیح، سال اسپاگتی بود. آن سال اسپاگتی می‌پختم تا زندگی کنم و زندگی می‌کردم تا اسپاگتی بپزم. بخاری که از قابلمه برمی‌خاست، مایهٔ مباحثات من بود و سس گوجه‌فرنگی که داخل تابه قل قل می‌زد، مایهٔ امید زندگی‌ام. به فروشگاه‌هایی که لوازم آشپزخانه می‌فروخت رفتم و یک تایمر آشپزخانه گرفتم با یک قابلمهٔ آلومینیومی. قابلمه آنقدر بزرگ بود که می‌شد یک سگ گله را داخل آن حمام کرد. فروشگاه‌های مخصوص خارجی‌ها را زیر و رو کردم و انواع و اقسام ادویه‌های عجیب و غریب را به چنگ آوردم. یک کتاب مخصوص آشپزی با اسپاگتی و مقدار فراوانی گوجه‌فرنگی خریدم. همه‌جور مارک اسپاگتی را که دستم به آن می‌رسید، می‌خریدم و هرچور سسی را که بشر می‌شناسد درست می‌کردم. ذرات ریز سیر و پیاز و روغن زیتون در هوا چرخ می‌خورد و ابر موزونی تشکیل می‌داد که به هر گوشه‌ای از آپارتمان کوچکم راه می‌یافت و در کف اتاق،

1. The Year of Spaghetti

سقف و دیوارها، لباس‌ها و کتاب‌ها و صفحه‌های موسیقی‌ام، راکت تنیس و بسته‌های نامه‌هایم نفوذ می‌کرد. رایحه‌ای که شاید در آبراه‌های رومیان باستان می‌شد استشمامش کرد.

این داستانی از سال اسپاگتی است، سال ۱۹۷۱ بعد از میلاد مسیح. اسپاگتی را باید تنهایی می‌پختم و می‌خوردم. این یک قانون بود. خودم را مجاب کرده بودم اسپاگتی غذایی است که به تنهایی مزه می‌دهد. خودم هم نمی‌دانم چرا چنین احساسی داشتم. اما چه می‌شد کرد؟

همیشه همراه با اسپاگتی چای می‌نوشیدم و سالاد خیار و کاهو می‌خوردم. باید مطمئن می‌شدم که از هر دوی آن‌ها به مقدار کافی در خانه دارم. همه چیز را مرتب روی میز می‌چیدم و از غذای خود در فراغت لذت می‌بردم و موقع غذا خوردن نگاهی هم به روزنامه‌ها می‌انداختم. روزهای اسپاگتی از یکشنبه تا شنبه در پی هم می‌آمدند و هر یکشنبه جدید، آغاز هفته اسپاگتی کاملاً تازه‌ای بود.

هر بار، به خصوص بعد از ظهرهای بارانی، هنگامی که سر بشقابی پر از اسپاگتی می‌نشستم احساس روشنی به من دست می‌داد، حس این‌که همان لحظه یک نفر ممکن است در بزند. شخصی که تصور می‌کردم برای دیدنم می‌آید، هر بار فرق می‌کرد. گاهی وقت‌ها او یک غریبه بود. گاهی وقت‌ها هم آشنا. یک‌بار دختری بود با پاهای قلمی که در دوران دبیرستان با او رابطه عاشقانه‌ای داشتم. یک‌بار خود چند سال قبلم بود که برای دیدار آمده بود و یک وقت دیگر هم ویلیام هولدن^۱ بود که جنیفر جونز را میان بازوانش گرفته بود.

«ویلیام هولدن؟»

۱. ویلیام هولدن. اشاره به فیلمی ساخته هنری کینگ که در ۱۹۵۵ و بر اساس رمانی از همان سربین ساخته شده است.

با این حال حتی یکیشان هم وارد خانه نمی شد. آنان همچون تکه‌هایی از خاطرات، بیرون در شناور می ماندند و بعد بی آنکه در بزنند از آنجا می گریختند.

بهار و تابستان و پاییز، درست مثل آنکه اسپاگتی پختن برایم یک جور انتقام گرفتن باشد، می پختم و می پختم. مثل دختری که عاشق ترکش کرده باشد و او نامه‌های عاشقانه‌اش را داخل آتش بیندازد، مشت مشت اسپاگتی توی قابلمه می ریختم. سایه‌های لگدمال شده‌ی زمان را برمی داشتم، آن‌ها را به شکل سگ گله‌ای خمیر می کردم و توی آبی که داخل قابلمه چرخ می خورد، می ریختم و رویشان نمک می پاشیدم. بعد تا بلند شدن صدای سوزناک تایمر، چوب‌های بزرگ غذاخوری‌ام را در دست می گرفتم و کنار قابلمه با بی صبری قدم می زدم.

رشته‌های اسپاگتی، مکار هستند و نمی توانستم بگذارم از دیدرسم خارج شوند. اگر به آن‌ها پشت می کردم، از لبه‌های قابلمه می گریختند و در سیاهی شب ناپدید می شدند. شب همانند جنگلی گرمسیری که برای فرستادن پروانه‌های رنگارنگ به ابدیت به انتظار می نشیند، در آرزوی ربودن رشته‌های سر به هوا، بی صدا کمین می کرد.

اسپاگتی ناپلی

اسپاگتی کاربونارا

اسپاگتی دلا پینا

اسپاگتی کارتوجیو

اسپاگتی با پنیر

اسپاگتی با سیر و روغن

و باقی اسپاگتی‌های بی نام و نشان و رقت‌انگیزی که بی هوا داخل فریزر پرتشان می کردم.

اسپاگتی‌هایی که از گرما جان می‌گرفتند، در رودخانه سال ۱۹۷۱ جریان می‌یافتند و ناپدید می‌شدند. و من برای آنان، برای تمامی اسپاگتی‌های سال ۱۹۷۱ سوگواری می‌کردم.

سه و بیست دقیقه بعد از ظهر بود که تلفن زنگ زد، روی حصیر دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم. باریکه‌ای از نور خورشید زمستان همچون دایره‌ای نورانی در جایی که دراز کشیده بودم، افتاده بود و من همانند پروانه مرده‌ای آن‌جا، زیر نور، بی‌حرکت افتاده بودم.

اول متوجه صدای زنگ تلفن نشدم. صدا بیشتر به خاطر ناآشنایی می‌مانست که پاورچین پاورچین وارد لایه‌های هوا شده باشد. اما سرانجام صدا کم‌کم شکل خودش را پیدا کرد و به صدای زنگ تلفنی حقیقی تبدیل شد. صدای کاملاً حقیقی زنگ تلفن در فضایی کاملاً حقیقی. همان‌طور درازکش دست دراز کردم و گوشی را برداشتم.

آن طرف خط، یک دختر بود، دختری چنان مبهم و مه‌آلود که ممکن بود تا ساعت چهار و نیم تماماً ناپدید شود. او نامزد سابق یکی از دوستانم بود.

چیزی سبب آشناییشان شده بود و چیزی هم باعث جدا شدنشان. این من بودم، اعتراف می‌کنم. من بودم که با اکراه این دو را با هم آشنا کرده بودم.

گفت: «بخشید که مزاحم شدم. تو می‌دونی اون الان کجاست؟»
نگاهی به تلفن کردم و روی طول سیم تلفن چشم گرداندم. مطمئناً سیم به گوشی متصل بود. جواب پرتی دادم. در صدایش چیزی بود که ناراحت می‌کرد و نمی‌خواستم توی آن دردمسر، حالا هرچه که بود، داخل بشوم.

با لحن سردی گفت: «هیچ کس به من نمی‌گه اون کجاست. همه وانمود می‌کنن نمی‌دونن. اما چیز مهمی هست که باید بهش بگم. خواهش می‌کنم به من بگو اون کجاست؟ قول می‌دم تو رو قاطی ماجرا نکنم. بگو اون کجاست؟»

گفتم: «راستشو گفتم. نمی‌دونم. خیلی وقته دیگه ندیدمش.»
صدا، صدای خودم نبود. در این مورد که مدت‌ها بود او را ندیده بودم راست می‌گفتم، اما در مورد این‌که آدرس و شماره تلفنش را نمی‌دانستم دروغ گفتم. دروغ که می‌گویم، صدایم حالت عجیبی پیدا می‌کند.
جوابی نداد.

گوشی مثل ستونی از یخ شده بود. بعد درست مثل آن‌که داخل یکی از فیلم‌های علمی - تخیلی جی. بالارد^۱ باشم، همه چیز در اطرافم به ستون‌هایی از یخ تبدیل شد.
دوباره گفتم: «واقعاً نمی‌دونم. خیلی وقت پیش بود که بدون یک کلمه حرف گذاشت و رفت.»

خندید: «شوخی نکن، اون این قدرها هم زرنگ نیست. خودت خوب می‌دونی که وقتی می‌خواست کاری بکنه، چقدر سر و صدا راه می‌انداخت.»
راست می‌گفت. آن پسر واقعاً آدم کودنی بود. اما نمی‌خواستم محل زندگی‌اش را به او بگویم. اگر این کار را می‌کردم، دفعه بعد آن پسر زرنگ می‌زد و سرزنش می‌کرد. دیگر نمی‌خواستم قاطی گرفتاری‌های دیگران بشوم. توی حیاط خلوت چاله‌ای کنده بودم و همه چیز را داخل آن خاک کرده بودم. دلم نمی‌خواست یکی پیدا بشود و دوباره آن‌ها را از زیر خاک بیرون بیاورد.

۱. جی. جی. بالارد. (J. G. Ballard 1930-2009)، نویسنده مشهور داستان‌های علمی - تخیلی.

گفتم: «متأسفم.»

یکدفعه پرسید: «تو که منو دوست نداری؟ داری؟»

نمی دانستم چه باید بگویم. از او متنفر نبودم. اما احساسی هم نسبت به او نداشتم. ممکن نیست آدم نسبت به کسی که هیچ احساسی درباره اش ندارد، احساس بدی داشته باشد.

دوباره گفتم: «بخشید. الان دارم اسپاگتی می پزم.»

«چی؟»

به دروغ گفتم: «دارم اسپاگتی درست می کنم.»

نمی دانم چطور شد این حرف را زدم، اما دروغ گفتن دیگر بخشی از وجودم شده بود، دست کم در آن لحظه که اصلاً دروغ به نظر نمی آمد. ادامه دادم و قابلمه خیالی را با آب خیالی پر کردم و اجاق خیالی را با کبریتی خیالی روشن کردم.

پرسید: «خب؟»

نمک خیالی را توی آب جوش خیالی ریختم و مشتی اسپاگتی خیالی را به آرامی به آن افزودم و تایمر خیالی آشپزخانه را روی هشت دقیقه تنظیم کردم.

گفتم: «خب. نمی تونم صحبت کنم. اسپاگتی ام خراب می شه.» چیز دیگری نگفت.

گفتم: «واقعاً متأسفم ولی اسپاگتی پختن کار خیلی حساسیه.» ساکت بود. گوشی تلفن دوباره توی دستم منجمد شد.

با عجله گفتم: «ببینم، می تونی بعداً زنگ بزنی؟»

پرسید: «چون الان داری اسپاگتی می پزی بعداً زنگ بزنی؟»

«آره.»

«برای کسی می پزی، یا می خوای تنهایی بخوری؟»

گفتم: «تنهایی می خورم.»

نفسش را برای چند لحظه نگه داشت، بعد به آرامی آن را بیرون داد و گفت: «تو متوجه نیستی. اما من توی دردسر افتادم. نمی دونم باید چی کار بکنم.»

گفتم: «متأسفم، ولی نمی تونم کمکت کنم.»

«صحبت یه مقدار پول هم هست.»

«می فهمم.»

گفت: «اون به من بدهکاره. یک مقدار پول ازم قرض گرفته. نباید بهش پول می دادم، ولی مجبور شدم.»

سکوت کردم، فکرم داشت به سمت اسپاگتی می رفت. گفتم: «بیخشید اما اسپاگتی روی اجاقه. برای همین...»

خنده ای زورکی کرد و گفت: «سلام منو به اسپاگتی ات برسون. امیدوارم خوب از آب دریاد.»

خداحافظی کردم. گوشی را که گذاشتم، دایره نورانی روی زمین حدود یک اینچی جابجا شده بود. دوباره روی همان قسمت نورانی دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

فکر کردن به اسپاگتی ای که تا ابد در حال جوشیدن است، اما هرگز آماده نمی شود، واقعاً غم انگیز است.

حالا کمی ناراحتم که چرا همه چیز را به او نگفتم. شاید بهتر بود این کار را می کردم. منظورم این است که دوست پسر سابق او آدمی نبود که به دوباره شروع کردنش بیرزد. آدم تو خالی ای بود که همیشه لاف از هنر می زد، یک آدم وراج که هیچ کس به او اعتماد نداشت. به نظر می آمد دخترک واقعاً دنبال پول بود. به هر حال هرچه باشد، آدم وقتی از کسی پول قرض می کند باید آن را پس بدهد.

هروقت یک بشقاب اسپاگتی داغ روبرویم است، این فکر به سرم می‌زند که چه بلایی سر دخترک آمد. بعد از این‌که گوشی را گذاشت، برای همیشه ناپدید شد و در سایه‌های چهاروسی دقیقه بعد از ظهر فرورفت. آیا من مقصر بودم؟

باید موقعیت مرا بفهمید. آن وقت‌ها دلم نمی‌خواست کسی مزاحم بشود. برای همین بود که خودم به تنهایی توی آن قابلمه بزرگ، که می‌شد یک سگ‌گله را داخلش نگه داشت، اسپاگتی می‌پختم.

پوسته‌های سبوس‌گندم‌های طلایی در کشتزارهای ایتالیا در باد شناورند. می‌توانید فکرش را بکنید که ایتالیایی‌ها چقدر متحیر می‌شوند اگر بدانند چیزی که در سال ۱۹۷۱ صادر می‌کرده‌اند، تنهایی محض بوده است؟

میمون شیناگاوا^۱

تازگی‌ها اسمش را به زحمت به یاد می‌آورد. معمولاً وقتی کسی غیرمنتظره اسمش را می‌پرسید، این اتفاق می‌افتاد. مثلاً برای کوتاه کردن آستین لباسش به مغازه می‌رفت و فروشنده می‌پرسید: «اسمتون، خانم؟» و او ناگهان دچار فراموشی می‌شد. تنها راه برای به خاطر آوردن اسمش این بود که گواهینامه رانندگی‌اش را بیرون بیاورد و از روی آن اسمش را بگوید که این کار هم برای طرف مقابل خیلی عجیب به نظر می‌آمد. اگر موقع صحبت با تلفن این اتفاق می‌افتاد و مجبور می‌شد داخل کیفش را بگردد، سکوتی به وجود می‌آمد که آن طرف خطی را متعجب می‌کرد که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

هروقت اول خودش اسمش را بر زبان می‌آورد، مشکلی در به یاد آوردن آن برایش پیش نمی‌آمد. تا وقتی حواسش بود چه چیزی ممکن است اتفاق بیفتد، حافظه‌اش خوب کار می‌کرد. اما وقتی عجله داشت، یا یک نفر بی مقدمه اسمش را می‌پرسید، حافظه‌اش درست مثل لامپ برق یکدفعه خاموش می‌شد و اسمش را کاملاً فراموش می‌کرد. هر چقدر هم

1. A Shinagawa Monkey

که تقلا می‌کرد، بیش‌تر بی‌می‌برد اسمی را که یک عمر با آن صدایش کرده‌اند، اصلاً یادش نمی‌آید.

غیر از اسمش چیز دیگری را فراموش نمی‌کرد. اسم آدم‌هایی که اطرافش بودند، هیچ وقت فراموشش نمی‌شد، آدرس، شماره تلفن، تاریخ تولد، و شماره پاسپورتش را هم به راحتی به خاطر می‌آورد. شماره تلفن مشتری‌های مهم و دوستانش هم یادش بود. حافظه‌اش همیشه خوب بود و تنها اسمش بود که از یادش می‌رفت. این مشکل از حدود یک سال قبل شروع شده بود و تا پیش از آن هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود.

نام متأهلی‌اش میزوکی آندو^۱ بود و نام دوشیزگی‌اش اوزاوا^۲. هیچ‌کدام از این اسم‌ها غیر عادی و منحصر به فرد نبودند و نمی‌شد فهمید چرا هنگام کار آن‌ها را از یاد می‌برد. از سه سال پیش و از زمانی که با مردی به نام تاکاشی آندو ازدواج کرده بود، نام میزوکی آندو را داشت. اوایل کنار آمدن با نام جدید برایش سخت بود و شکل این اسم و تلفظ آن برایش بی‌معنی بود. اما چندبار که تکرارش کرد و با آن نام امضاء کرد، با آن کنار آمد. در مقایسه با اسم‌های احتمالی دیگر، مثلاً میزوکی میزوکی یا میزوکی میکی - زمانی دوستی با نام خانوادگی میکی داشت - میزوکی آندو چندان هم بد به نظر نمی‌آمد. مدتی طول کشید اما کم‌کم با نام جدیدش احساس راحتی می‌کرد.

یک سال قبل بود که فراموش شدن اسمش شروع شد. اوایل فقط یک‌بار در ماه این اتفاق می‌افتاد، اما کم‌کم تعداد فراموشی‌ها بیش‌تر شد. حالا هم دست‌کم هفته‌ای یک‌بار اسمش را فراموش می‌کرد و وقتی میزوکی آندو از او می‌گریخت، به زنی تنها و بی‌کس و بی‌نام و نشان تبدیل می‌شد. تا وقتی کیفش را همراه داشت، مشکلی پیش نمی‌آمد، اما وقتی

کیفش را گم می‌کرد، دیگر هیچ سرنخی در دست نداشت. البته این مسئله مثل ماساژای از دست دادن حافظه توی فیلم‌ها نبود. او هنوز هم می‌توانست آدرس و شماره تلفنش را به یاد بیاورد و کاملاً گم نشود. اما با این حال این فراموشی آزارش می‌داد و حس می‌کرد زندگی بدون نام، همانند خوابی است که آدم هیچ وقت از آن بیدار نمی‌شود.

میزوکی به یک جواهر فروشی رفت، یک دستبند ساده کوچک خرید و داد تا نامش یعنی میزوکی (اوزاوا) آندو را روی آن حک کنند. احساس می‌کرد شبیه سگ‌ها یا گربه‌هایی شده که قلاده به گردن دارند اما سعی می‌کرد همیشه موقع بیرون رفتن از خانه آن را همراه ببرد. هر وقت اسمش را فراموش می‌کرد، کافی بود نگاهی به مچ دستش بیندازد و دیگر از بیرون کشیدن گواهینامه و نگاه‌های عجیب دیگران راحت می‌شد.

درباره این مشکل به شوهرش چیزی نگفت. می‌دانست اگر شوهرش مسئله را بفهمد، فوراً آن را به ازدواجشان ربط می‌دهد. او در مورد همه چیز خیلی منطقی بود، قصد آزردن کسی را نداشت، طبیعتش همین بود و همیشه نظریه‌بافی می‌کرد. آدم خیلی وراجی هم بود و وقتی حرفی را شروع می‌کرد، دیگر آن را رها نمی‌کرد. برای همین هم میزوکی چیزی به او نگفت. فکر کرد اگر چیزی به شوهرش بگوید، جواب خیلی پرتی به او می‌دهد. میزوکی از شوهرش ناراحت نبود و نسبت به خانواده شوهرش احساس بدی نداشت. جدای از منطقی بودن افراطی‌گاه و بی‌گانه شوهرش، چیز دیگری آزارش نمی‌داد. پدر شوهر میزوکی پزشکی بود که کلینیک کوچکی را در شهر ساکاتا در استان ناماگاتا اداره می‌کرد. پدر شوهر و مادر شوهرش آدم‌های محافظه‌کاری بودند اما به این خاطر که شوهر میزوکی پسر دوم خانواده بود، زیاد در زندگی میزوکی و شوهرش دخالت نمی‌کردند. میزوکی اهل ناگویا بود به همین خاطر اوایل،

زمستان‌های سخت ساکاتا او را می‌آزرد. اما بعد از چندبار، که سالی یکی دوبار آنجا می‌رفتند، کم‌کم از آنجا خوشش آمد.

میزوکی و شوهرش، دو سال بعد از ازدواجشان وام گرفتند و آپارتمان تازه‌ای در شیناگاوا خریدند. شوهرش که حالا سی ساله بود، در آزمایشگاه یک شرکت دارویی کار می‌کرد. میزوکی بیست و شش سال داشت و در نمایندگی شرکت هوندا کار می‌کرد، به تلفن‌ها جواب می‌داد، برای مشتری‌ها قهوه می‌برد، کپی می‌گرفت، پرونده‌ها را بایگانی می‌کرد و اطلاعات مشتریان را تکمیل می‌کرد. عموی میزوکی یکی از مدیران اجرایی شرکت هوندا بود و پس از آنکه میزوکی از کالج زنان فوق‌دیپلم گرفت و فارغ‌التحصیل شد، این شغل را برای او دست و پا کرد. شغل چندان جالبی نبود، اما مسئولیت‌هایی هم داشت و روی هم رفته چندان بد نبود. هر وقت فروشنده‌ها بیرون بودند، او مسئولیت کارها را برعهده می‌گرفت و به سؤالات مشتری‌ها پاسخ می‌داد. فروشنده‌ها را موقع کار کردن دیده بود و اطلاعات فنی لازم را به سرعت به دست آورده بود. سرعت تمام ماشین‌های داخل نمایشگاه را به خاطر سپرده بود و به راحتی می‌توانست هر کسی را قانع کند که مثلاً رانندگی با اودسیه اصلاً شبیه رانندگی با یک ماشین ون معمولی نیست و سواری‌ای کاملاً راحت است. میزوکی خیلی خوب صحبت می‌کرد و همیشه لبخند جذابی روی لب داشت که باعث می‌شد مشتری‌ها با او احساس راحتی کنند. همین‌طور خیلی راحت می‌توانست فکر مشتری را بخواند و زیرکانه روشش را تغییر بدهد. متأسفانه، با وجود همه این‌ها، این اختیار را نداشت تا در مورد قیمت تخفیف بدهد، معامله را تمام کند یا چیز مجانی به کسی بدهد. به همین خاطر هم بود که حتی وقتی مشتری حاضر می‌شد زیر قرارداد خرید را امضاء کند، او به ناچار کارها را به یکی از

فروشنده‌هایی که بابت فروش حق کمیسیون می‌گرفتند، می‌سپرد و تنها سهمی که به او می‌رسید، یک ناهار مجانی از طرف فروشنده‌ای بود که سود کرده بود.

گاه و بی‌گاه این فکر به سرش می‌زد که اگر نمایندگی به او اجازه می‌داد اجازه انجام معامله را داشته باشد، فروش ماشین‌های شرکت بالا می‌رفت. اما بقیه این‌طور فکر نمی‌کردند. شرکت همین بود دیگر. بخش فروش یک چیز است و بخش اداری یک چیز دیگر، و بجز موارد نادر عبور از مرز این دو ممکن نبود. این مسئله خیلی هم برایش مهم نبود. آدم جاه‌طلبی نبود که دنبال شغل دائمی باشد و بیشتر ترجیح می‌داد یک جوری ساعات کارش را بگذرانند و از تعطیلاتی که پیش رو داشت، استفاده کند.

در محل کار هنوز هم از نام دوشیزگی‌اش استفاده می‌کرد. برای تغییر اسمش باید خودش تمام اطلاعات سیستم کامپیوتری را تغییر می‌داد و این کار به دردسرش نمی‌ارزید. به خاطر مالیات اسم او را در فهرست متأهل‌ها نوشته بودند، اما نامش بی‌تغییر باقی مانده بود. خودش هم می‌دانست این کار، اصلاً درست نیست. اما در محل کارش هیچ‌کس در این باره شکایتی نداشت. آن‌ها گرفتارتر از آن بودند که به این چیزها فکر کنند، به همین خاطر اسمش روی کارت ساعت و کارت ویزیت هنوز هم می‌زوکی اوزاوا بود.

نمی‌خواست از نام متأهلی‌اش فرار کند اما عوض کردن اسمش تشریفات زیادی داشت و به همین خاطر از خیرش گذشت. اگر کس دیگری را پیدا می‌کرد تا این کار را برایش انجام دهد، خوشحال می‌شد از اسم می‌زوکی آندو استفاده کند. شوهرش هم از این‌که او در محل کار هنوز هم از نام دوشیزگی استفاده می‌کند، خبردار بود (گاه و بی‌گاه آن‌جا تلفن

می‌کرد) اما به نظر نمی‌آمد که با این مسئله مشکلی داشته باشد. تا آنجایی که منطق این کار میزوکی را درک می‌کرد، از این مسئله شکایتی نداشت و چندان سختگیری نمی‌کرد.

میزوکی کم‌کم داشت نگران می‌شد که شاید فراموش کردن اسم نشانه بیماری مهمی باشد. حتی ممکن بود که علامت اولیه آنزایمر باشد. دنیا پر از بیماری‌های غیرمنتظره و مرگ‌آور بود و او تازه می‌فهمید که بیماری‌هایی مثل هانتینگتون و سستی عضلات وجود دارند. تازه بیماری‌های زیاد دیگری هم بودند که او چیزی از آن‌ها نشنیده بود. علایم اولیه بیشتر تر این بیماری‌ها کاملاً عادی بودند. علایمی جزئی ولی غیر عادی؛ علایمی مثل فراموش کردن اسم.

میزوکی به بیمارستان بزرگی رفت و مشککش را برای دکتر توضیح داد، اما دکتر جوان که خسته و رنگ‌پریده بود و بیشتر به یک بیمار می‌مانست تا پزشک، او را چندان جدی نگرفت. از میزوکی پرسید:

«علاوه بر اسمت چیز دیگه‌ای رو هم فراموش می‌کنی؟»

میزوکی گفت: «نه فقط اسمم رو فراموش می‌کنم.»

دکتر با صدایی که علاقه یا همدردی در آن حس نمی‌شد، گفت: «هومم، بیشتر مشکل روانی به نظر می‌آد. اگر چیز دیگه‌ای رو هم فراموش کردی، برگرد این‌جا تا چند آزمایش بگیریم. ما این‌جا مریض‌های خیلی زیادی داریم که مشککشون جدی‌تر از مشکل شماست. فراموش کردن اسم مشکل خیلی بزرگی نیست.» به نظر می‌آمد که دارد طعنه می‌زند.

یک روز میزوکی در خبرنامه بخشداری به اطلاعیه‌ای برخورد که خبر از افتتاح یک مرکز مشاوره توسط بخشداری می‌داد. مطلب خیلی کوتاهی که ممکن بود به راحتی از چشم هرکسی پنهان بماند. در مطلب آمده بود

که مرکز دو بار در ماه باز خواهد بود و اداره آن با مشاور متخصصی است که جلسات مشاوره خصوصی را با هزینه بسیار پائینی برگزار می‌کند. تمام ساکنان بالای هجده سال بخش شیناگاوا می‌توانستند از این خدمات استفاده کنند و همه چیز کاملاً محرمانه باقی می‌ماند. میزوکی شک داشت مرکز مشاوره‌ای که از سوی بخشداری اداره می‌شود بتواند کمکی به او کند، اما مرخصی گرفتن در طی هفته برایش سخت نبود و راحت می‌توانست آن را با برنامه زمانی مرکز مشاوره که خیلی هم برای آدم‌های شاغل مناسب نبود، هماهنگ کند. برای مشاوره باید از قبل وقت می‌گرفت برای همین به آنجا تلفن کرد. برای هر جلسه مشاوره سی دقیقه‌ای باید دو هزار ین می‌پرداخت که برایش مبلغ سنگینی نبود. برای ساعت یک چهارشنبه بعدی وقت گرفت.

وقتی به مرکز مشاوره رسید فهمید تنها مراجعه‌کننده است. مسئول پذیرش گفت: «این برنامه یکدفعه شروع شده و بیشتر مردم هنوز درباره‌اش چیزی نمی‌دوند. مطمئنم که وقتی مردم از شما خبر بشنند، سرمون حسابی شلوغ می‌شه.»

مشاور که تetsuko ساکاکاکی^۱ نام داشت، زن درشت هیگل و خوش‌برخوردی بود که به نظر پنجاه ساله می‌رسید. موهای کوتاهش را قهوه‌ای روشن کرده بود و لبخند دوستانه‌ای روی صورت پهنش داشت. کت و شلوار تابستانی کم‌رنگ و بلوز ابریشمی براقی به تن داشت. گردنبندی از مروارید مصنوعی به گردنش بود و کفش‌های پاشنه کوتاه پوشیده بود و روی هم رفته بیش‌تر به یک همسایه صمیمی می‌ماند تا یک مشاور.

زن برای شروع صحبت گفت: «شوهرم این‌جا تو بخشداری کار می‌کنه.

1. Tetsuko sakaki

اون مدیر قسمت اداره خدمات عمومی، برای همین هم ما تونستیم با کمک بخشداری این جا رو باز کنیم. راستش رو بخواهی تو اولین مشتریمون هستی و خیلی خوشحالیم که به این جا اومدی. من امروز با کس دیگه ای قرار ندارم پس بیا از وقتمون استفاده کنیم و راحت با هم حرف بزنیم.» زن با آهنگ کندی صحبت می کرد و همه حرکاتش خیلی آرام و سنجیده بود.

میزوکی گفت: «از دیدن شما خیلی خوشوقتم.» و پیش خود فکر کرد که اصلاً چنین آدمی می تواند به او کمکی بکند یا نه. زن انگار فکر او را خوانده باشد، گفت: «خیالت راحت باشه، من مدرک مشاوره دارم و کلی هم توی این کار واردم.»

خانم ساکاکی پشت میز آهنی ساده ای نشست و میزوکی روی کاناپه قدیمی کوچکی که به نظر می آمد تازه از انبار درآورده اند. فنرهایش داشت از جا در می رفت و بوی پوسیدگی آن بینی اش را می آزد.

«امیدوارم به زودی بتونیم ائانه نو برای این جا بگیریم تا بیش تر شبیه به دفتر کار به نظر بیاد. اما فعلاً باید با همینا بسازیم. این جا مال شهرداریه و همه کارا یه دنیا تشریفات اداری داره. جای ناراحت کننده ایه. قول می دم دفعه بعد چیز بهتری برای نشستن پیدا کنیم. امیدوارم جات امروز خیلی بد نباشه.»

میزوکی به عقب تکیه داد و تمام ماجرا را تعریف کرد. زن اصلاً تعجبی نشان نمی داد و سؤالی نمی کرد. فقط با دقت به ماجرای میزوکی گوش می داد و بجز مواقعی که انگار اخم می کرد تا به چیزی فکر کند، حالت چهره اش بی تغییر باقی مانده بود. لبخند کم رنگ روی صورتش همانند هلال ماه شب های بهاری از روی صورتش کنار نمی رفت. پس از آن که حرف های میزوکی تمام شد، زن گفت: «فکر خیلی جالبی بود که

دادی اسمت رو روی دستبند حک کنند. از این که با موضوع این طوری برخورد کردی خیلی خوشم آمد. اولین کار اینه که یک راه حل عملی پیدا کنی که کمی از دردسرها کم کنه. بهتره به جای نگران شدن، با مسئله واقع بینانه برخورد کنی. می بینم که خیلی باهوشی. این دستبند هم خیلی قشنگه. بهت می آد.»

میزوکی پرسید: «به نظر شما ممکنه که فراموش کردن اسمم به بیماری مهمی مربوط باشه؟ تا به حال از این جور موارد بوده؟»

خانم ساکاکاکی گفت: «فکر نمی کنم هیچ بیماری ای باشه که همچین علایم اولیه ای داشته باشه. اما من از این که علایم سال گذشته بدتر شده نگرانم. فکر می کنم امکانش هست که بعد از این علامت ها، نشونه های دیگه ای هم پیدا بشه، یا این که از دست دادن حافظه به چیزهای دیگه هم سرایت کنه. بهتره کم کم جلو بریم و بفهمیم علت اصلی کجاست. فکر می کنم به خاطر این که بیرون از خونه کار می کنی مشکلات زیادی به خاطر فراموش کردن اسمت برات پیش می آد.»

خانم ساکاکاکی با پرسیدن سؤالاتی اولیه درباره زندگی میزوکی شروع کرد: «چند وقته ازدواج کردی؟ شغلت چیه؟ وضعیت سلامتی ات چطوره؟» و بعد درباره کودکی اش، خانواده اش، و دوران مدرسه پرسید. درباره چیزهایی که از آن ها لذت می برد یا بدش می آمد. کارهایی که به خوبی می توانست انجام بدهد و کارهایی که نمی توانست. میزوکی سعی کرد تا آن جا که می تواند با صداقت و سرعت به این سؤالاها جواب بدهد. میزوکی در یک خانواده معمولی بزرگ شده بود، پدرش برای یک شرکت بزرگ بیمه کار می کرد و با این که خانواده اش به هیچ عنوان ثروتمند نبودند ولی میزوکی یادش نمی آمد به خاطر پول دچار مشکل شده باشند. پدرش آدم جدی ای بود و مادرش هم حساس و کمی غرغرو.

خواهر کوچکش همیشه شاگرد اول کلاس بود اما میزوکی احساس می‌کرد آدم سطحی و آب زیرکاهی است. اما با همه این‌ها میزوکی با خانواده‌اش هیچ مشکلی نداشت و هیچ وقت هم مشاجره مهمی با آن‌ها نکرده بود. خود میزوکی از آن بچه‌هایی بود که اصلاً به چشم نمی‌آیند. هیچ وقت مریض نمی‌شد، قیافه ظاهری‌اش هیچ ایرادی نداشت، اما هیچ وقت هم کسی به او نگفته بود که قشنگ است. خودش را تاحدی باهوش می‌دانست و بیشتر جزء زرنک‌های کلاس به شمار می‌رفت تا تنبل‌ها، اما توی هیچ زمینه خاصی آدم فوق‌العاده‌ای نبود. توی مدرسه چندتا دوست خوب داشت که بیشتر آن‌ها ازدواج کرده و به شهرهای دیگر رفته بودند و دیگر از آن‌ها خبری نداشت.

درباره ازدواجش چیز خاصی برای گفتن وجود نداشت. اوایل او و شوهرش از آن اشتباهاتی که تازه ازدواج کرده‌ها معمولاً دارند، زیاد داشتند، اما کم‌کم توانستند زندگی رضایت‌بخشی برای خودشان فراهم کنند. شوهرش آدم کاملی نبود (علاوه بر مشاجره‌طلبی‌اش آدم امروزی‌ای هم نبود) اما خصوصیات خوب بسیاری داشت: مهربان بود، مسئولیت‌پذیر بود، مرتب بود، همه جور غذایی می‌خورد، هیچ وقت از چیزی شکایت نمی‌کرد و با کارکنان و رؤسایش هم خیلی خوب کنار می‌آمد. البته مواقعی هم پیش می‌آمد که در محیط کارش اتفاقات ناخوشایندی می‌افتاد که نتیجه‌گیر ناپذیر کار کردن نزدیک و مداوم با آدم‌های همیشگی بود. اما به خاطر این چیزها ناراحت یا عصبی نمی‌شد. وقتی میزوکی به همه این سؤالات پاسخ داد تازه فهمید چه زندگی یکنواختی دارد. هیچ چیز جالبی در زندگی‌اش اتفاق نیفتاده بود. اگر از زندگی او فیلمی می‌ساختند، یکی از کم‌خرج‌ترین فیلم‌های مستند می‌شد که حتماً وسط‌های آن آدم خوابش می‌گرفت. چشم‌اندازهای یکنواختی

که تا افق امتداد پیدا می‌کرد، نه تغییر صحنه‌ای در کار بود، نه نمای نزدیکی، نه هیچ چیز بد یا هیجان‌انگیزی. خودش می‌دانست کار مشاور همین است که به حرف‌های مراجعه‌کننده‌ها گوش بدهد اما کم‌کم داشت برای این زن بی‌چاره که مجبور بود به ماجرای زندگی کسل‌کننده او گوش بدهد، دل می‌سوزاند. مطمئناً او نمی‌توانست تا ابد جلوی خمیازه‌اش را بگیرد. با خودش فکر می‌کرد اگر جای او بود و مجبور می‌شد به حرف‌های بی‌پایان درباره زندگی‌های یکنواختی مثل زندگی خودش گوش کند، سرانجام یک روز از شدت یکنواختی متلاشی می‌شد.

تسوکو ساکاکاکی با جدیت به حرف‌های میزوکی گوش می‌داد و گاهی وقت‌ها یادداشت برمی‌داشت. وقتی حرف می‌زد نشانی از کسل شدن در صدایش نبود و فقط گرمی و اشتیاق احساس می‌شد. میزوکی احساس آرامش عجیبی کرد. تا به حال هیچ‌کس این قدر با حوصله به حرف‌هایش گوش نکرده بود. وقتی ملاقاتشان که کمی بیش از یک ساعت طول کشیده بود تمام شد، احساس کرد باری از روی دوشش برداشته شده است.

خانم ساکاکاکی در حالی که لبخند بر لب داشت، پرسید: «خانم آندو می‌تونین چهارشنبه هفته بعد، همین ساعت بیان؟»

میزوکی جواب داد: «آره حتماً. از نظر شما اشکالی نداره؟»

«البته که نه. تا هر وقت که دوست داشتی بیا. چند جلسه‌ای وقت می‌بره تا بتونی بینی پیشرفت کردی. مثل برنامه‌های تلفنی رادیو نیست که از تو بخوان هی وقت‌گذرونی کنی. بیا از وقتمون درست استفاده کنیم و سعی کنیم از کارمون نتیجه بگیریم.»

در جلسه دوم بود که خانم ساکاکاکی پرسید: «بینم هیچ چیزی که مربوط به اسم باشه، اسم خودت، اسم بقیه، اسم حیوونا، اسم جاهایی که رفتی، یا اسم مستعاری چیزی، یادت نمی‌آد؟ چیزی که با اسم ارتباط

داشته باشه، هر چیزی که یادت می‌آد بگو. شاید خیلی هم مهم نباشه، یه چیزی در مورد اسم. سعی کن یادت بیاد.»

میزوکی چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سرانجام گفت: «فکر نمی‌کنم چیزی یادم بیاد. الان که چیزی به ذهنم نمی‌رسه. اوه. صبر کنین... چیزی دربارۀ یک اتیکت یادم اومد.»
«یه اتیکت. خیلی عالی.»

میزوکی گفت: «اما اون اتیکت مال کس دیگه‌ای بود، مال من نبود.»
خانم ساکاکاکی گفت: «مهم نیست. بگو.»

میزوکی شروع کرد: «همون‌طور که هفته قبل گفتم من هم راهنمایی و هم دبیرستان رو به مدرسه خصوصی می‌رفتم. ما در ناگویا^۱ زندگی می‌کردیم و مدرسه مون در یوکوهاما بود، برای همین هم توی خوابگاه می‌موندم و آخر هفته‌ها به خونه می‌رفتم. هر شب جمعه با قطار شینکانسن^۲ می‌رفتم و یکشنبه شب بر می‌گشتم. تا ناگویا فقط دو ساعت راه بود، برای همین هم خیلی احساس تنهایی نمی‌کردم.»

خانم ساکاکاکی سر تکان داد و گفت: «بینم مگه در ناگویا مدرسه خصوصی خوب نبود؟ چرا مجبور بودی این همه راه رو تا یوکوهاما بری؟»
«مادرم خودش هم به این مدرسه رفته بود و دلش می‌خواست یکی از

دختراش هم همون‌جا به مدرسه بره. من هم فکر می‌کردم که جدا زندگی کردن از پدر و مادرم خیلی خوب باشه. اون‌جا یه مدرسه مذهبی بود اما راحت بودیم. چندتا دوست هم پیدا کردم که همه شون منو دوست داشتن، و همه شون دخترهایی بودن که از جاهای دیگه اومده بودن و مادرشون توی همون مدرسه درس خونده بودن. من شش سال اون‌جا بودم. خیلی بهم خوش گذشت. اما غذاهاش اصلاً تعریفی نداشت.»

خانم ساکاکی لبخندی زد و گفت: «گفتی یه خواهر بزرگ تر هم داری؟»
 «آره. اون دو سال از من بزرگ تره.»
 «چرا اونو به اون مدرسه نفرستادن؟»

«خواهرم از اون آدماییه که خونه موندن رو بیش تر ترجیح می ده. وضع سلامتیش هم خوب نیست. برای همین هم اون خونه موند و در شهر خودمون به مدرسه رفت. من همیشه از اون مستقل تر بودم. ابتدایی رو که تموم کردم، بابا و ماما از من پرسیدن که دوست دارم به مدرسه یوکوها ما برم یا نه، من هم قبول کردم. تازه آخر هفته ها قرار بود سوار قطار شینکانسن بشم که خیلی برام هیجان انگیز بود.

«بیش تر بچه ها هم اتاقی داشتن، اما وقتی کسی ارشد بشه، یه اتاق جدا بهش می دن. من تازه به عنوان نماینده دانش آموزان خوابگاه انتخاب شده بودم برای همین یه اتاق جدا برای خودم داشتم. هر کسی توی خوابگاه برای خودش یک اتیکت داشت که روی تابلوی ورودی ساختمون نصب می شد. جلوی اتیکت ها با رنگ سیاه نوشته شده بود و قسمت پشتش با رنگ قرمز. هر وقت یکی بیرون می رفت باید اتیکتش رو پشت و رو می کرد. وقتی هم که برمی گشت دوباره اون رو به حالت اولش برمی گردوند. این طوری وقتی اسم کسی سیاه بود یعنی این که توی خوابگاه و اگر قرمز بود یعنی این که از خوابگاه بیرون رفته. اگر هم قرار بود کسی شب رو بیرون بمونه، یا برای مدتی نباشه، باید اتیکتش رو از روی تابلو برمی داشت. کار خیلی راحتی بود. دانش آموزان به نوبت پشت میز ورودی ساختمون می نشستند و تلفن که زنگ می زد، با نگاه کردن به تابلو خیلی راحت می فهمیدن که کدوم یکی از دخترا خوابگاه و کدوم یکی بیرون رفته.

«به هر حال این ماجرا تو اکثراً اتفاق افتاد. قبل از شام خوردن داشتم

تکالیفم رو انجام می‌دادم که یه دانش‌آموز کلاس پایین‌تر به اسم یوکو ماتسوناکا اومد منو ببینه. اون خوشگل‌ترین دختر خوابگاه بود، پوست سفیدی داشت. موهاش بلند بود و صورتش مثل عروسک. پدر و مادرش توی کانازاوا مهمون‌خونه معروفی داشتن و خونواده ثروتمندی بودن. یوکو با من هم‌کلاسی نبود، برای همین هم نمی‌تونم با اطمینان بگم، اما نمراتش خیلی خوب بود و کلاً خیلی توی چشم می‌زد. خیلی از دانش‌آموزای کوچیک‌تر اونو می‌پرستیدن. اون خیلی مهربون بود و اصلاً افاده‌ای نبود. دختر ساکتی بود که هیچ‌وقت احساساتش رو بروز نمی‌داد. هیچ‌وقت هم نمی‌شد بفهمی داره به چی فکر می‌کنه. دخترای کلاس پایین همیشه دنبالش بودن، اما فکر می‌کنم اصلاً دوست صمیمی‌ای نداشت.»

میزوکی پشت میز نشسته بود و داشت رادیوگوش می‌کرد که صدای در را شنید. در را که باز کرد، یوکو ماتسوناکا پشت در ایستاده بود. شلوار جین و ژاکت یقه اسکی پوشیده بود. یوکو پرسید: «یه دقیقه وقت داری با هم صحبت کنیم؟» میزوکی که غافلگیر شده بود، گفت: «حتمأً الان کار خاصی ندارم.» با این‌که یوکو را می‌شناخت، اما هیچ‌وقت نشده بود با هم حرف خصوصی زده باشند، هیچ‌وقت هم نشده بود یوکو درباره مسئله خاصی از میزوکی کمک بخواهد. میزوکی به یوکو پیشنهاد کرد بنشینند تا او با آب داغ داخل فلاسک چای درست کند.

یکمرتبه یوکو پرسید: «میزوکی تا به حال شده به کسی حسودیت

بشه؟»

این سؤال میزوکی را غافلگیر کرد، اما خیلی جدی فکر کرد و گفت:

«نه، فکر نمی‌کنم. تا به حال که نشده.»

«حتی یه بار؟»

میزوکی سر تکان داد و گفت: «خب وقتی یکدفعه بی مقدمه از آدم این سؤال رو می‌پرسی چیزی نمی‌تونم بگم. چه جور حسودی منظورت هست؟»
 «مثلاً یکی رو دوست داشته باشی، اما اون کس دیگه‌ای رو دوست داشته باشه. چشمت دنبال چیزی باشه اما یکی دیگه بیاد و اون رو به چنگ بیاره. یا این‌که یه کاری از عهده تو برنیاد، اما یکی دیگه بی‌زحمت انجامش بده. از این جور چیزها دیگه.»

میزوکی گفت: «تا به حال که از این فکرها به سرم نزده. تو چی؟»
 «خیلی زیاد.»

میزوکی نمی‌دانست چه بگوید. دختری مثل یوکو دیگر از خدا چه می‌خواست؟ زیبا بود، ثروتمند بود، نمراتش عالی بود، همه دوستش داشتند و نورچشمی پدر و مادرش بود. میزوکی شایعاتی شنیده بود که او با دانشجوی خوش‌قیافه‌ای دوست شده است. آخر دیگر چه کسی توی دنیا پیدا می‌شد که یوکو حسودی‌اش را بکند؟

میزوکی پرسید: «مثلاً چه وقت‌هایی؟»

یوکو که خیلی تلاش می‌کرد حواسش به آنچه می‌گوید باشد، گفت: «ترجیح می‌دم وارد جزئیات نشم. گفتن همه جزئیات کار بی‌خودیه اما خیلی وقت بود می‌خواستم بدونم تا به حال به کسی حسودیت شده یا نه.»
 میزوکی اصلاً متوجه نمی‌شد یوکو از او چه می‌خواهد، اما تصمیم گرفت تا جایی که می‌تواند صادقانه به سؤال‌های او جواب بدهد. دوباره گفت: «تا به حال که نشده به کسی حسودی کنم. نمی‌دونم چرا، شاید باور نکنی، اما منظورم اینه که این‌طوری نیست که آدم خیلی با اعتقادی باشم یا هر چیزی رو که دلم می‌خواد به دست آورده باشم. راستش، خیلی چیزها هست که ناامیدم می‌کنه، خودم هم باورم نمی‌شه. اما به هر دلیلی که باشه، تا به حال نشده که به کسی حسودیم بشه.»

یوکو ماتسوناکا لبخند زد و گفت: «فکر نکنم حسودی خیلی به شرایط آدم بستگی داشته باشه، که اگه خوش شانس باشی حسودی کسی رو نکنی، اما اگه زندگی بهت روی خوش نشون نده، حسود بشی. حسادت این طوری نیست. حسادت مثل یه غده است که توی وجود آدم رشد می‌کنه و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه. فرقی هم نمی‌کنه چه دلیلی داشته باشه. حتی اگه از وجودش باخبر باشی هم کاری از دستت برنمی‌آد. درست مثل این می‌مونه که بگی اونایی که خوشبخت نیستن سرطان می‌گیرن ولی اونایی که خوشبختن نمی‌گیرن. این حرف درست نیست. به نظر تو هست؟»

میزوکی بی آن‌که حرف‌های یوکو را قطع کند گوش داد. یوکو نمی‌توانست به حرف‌هایش ادامه بدهد.

گفت: «خیلی سخته با کسی که تا به حال حسودی کسی رو نکرده درباره حسادت حرف بزنی. زندگی کردن با حسادت خیلی سخته. مثل این می‌مونه که جهنم کوچکت رو هی با خودت این طرف و اون طرف ببری. باید خدا رو شکر کنی که هیچ وقت حسادت کسی رو نکردی.»

یوکو لحظه‌ای ساکت شد و چیزی مثل لبخند روی لبانش نقش بست. میزوکی فکر کرد چقدر او دوست داشتنی است. لباس‌های قشنگ، بدن فوق‌العاده. اگر آدم مثل او آن قدر قشنگ باشد که هر جا برود همه به او توجه کنند، چه احساسی پیدا می‌کند؟ آن وقت ممکن است آدم مغرور بشود؟ یا این‌که این زیبایی بیش‌تر مایه دردسر است؟ اما با وجود این فکرها میزوکی اصلاً به او حسودی‌اش نمی‌شد.

یوکو در حالی که به دستانش که روی دامنش قرار داشت خیره شده بود، گفت: «دارم می‌رم خونه. یکی از بستگانمون مرده و باید برای تشییع جنازه‌اش خونه باشم. از مدیر خوابگاه هم اجازه گرفتم. باید تا دوشنبه صبح برگردم. تا وقتی برگردم اتیکت منو پیش خودت نگه می‌داری؟»

یوکو اتیکت را از جیش بیرون آورد و آن را به میزوکی داد.
 میزوکی گفت: «باشه حتماً. ولی چرا اونو به من می‌دی؟ می‌تونی توی
 کشوی میزت بگذاریش.»
 یوکو متوجه نگاه میزوکی شد و گفت: «این بار برام نگهش دار. از یه
 چیزی نگرانم. نمی‌خوام اونو توی اتاقم بگذارم.»
 میزوکی گفت: «باشه.»

یوکو گفت: «نمی‌خوام وقتی نیستم یه میمون اونو برداره و دربره.»
 میزوکی سریع گفت: «ولی این طرفا که میمون نیست.» به نظر نمی‌آمد
 یوکو بخواهد شوخی کند. بعد یوکو از اتاق بیرون رفت و پشت سر،
 اتیکت او ماند با فنجان چای دست‌نخورده و جای خالی عجیبی که تا
 لحظه‌ای قبل نبود.

میزوکی به خانم ساکاکی گفت: «روز دوشنبه یوکو به خوابگاه برنگشت.
 معلم اون روز اونا نگران شد و به والدینش تلفن کرد. معلوم شد که اون
 اصلاً خونه نرفته. هیچ‌کس توی خونواده‌شون نمرده بود. اصلاً تشییع
 جنازه‌ای در کار نبود. در مورد همه چیز دروغ گفته بود. یه هفته بعد
 جنازشو پیدا کردن. یکشنبه هفته بعد که از ناگویا برگشتم، شنیدم که یه
 جایی توی جنگل رگ دستش رو زده. هیچ‌کس هم خبر نداشت چرا این
 کارو کرده. هیچ یادداشتی، چیزی هم ننوشته بود. هم‌اتاقیش می‌گفت اون
 مثل همیشه بوده و اصلاً ناراحت به نظر نمی‌اومده. یوکو خودکشی کرده
 بود بدون این‌که حتی یه کلمه به کسی حرفی زده باشه.»

خانم ساکاکی پرسید: «اما وقتی این خانوم ماتسوناکا به اتاق آمد و
 اتیکتش رو به تو داد و در مورد حسادت صحبت کرد، نمی‌خواست یه
 چیزی بهت بگه؟»

«آره. در مورد حسادت با من حرف زد اما من خیلی اهمیت ندادم، بعداً فهمیدم می‌خواستی قبل از مرگ حرف‌های دلش رو بهم بزنی.»

«به کسی نگفتی که به دیدنت اومده بود؟»

«نه. هیچ وقت.»

«چرا این کارو نکردی؟»

میزوکی سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت: «اگه می‌گفتم بیشتر تر گیجشون می‌کردم. فکر نمی‌کنم کسی می‌تونست این قضیه رو بفهمه.»

«پس به نظر تو دلیل خودکشی یوکو حسادت بوده؟»

«درسته. همون‌طور که گفتم، کی ممکن بود توی دنیا باشه که دختری مثل یوکو حسودیش رو بکنه؟ اون موقع همه ناراحت بودن. فکر کردم بهترین کار اینه که چیزی به کسی نگم. اون موقع خوابگاه دخترها غوغایی بود. حرف زدن در این مورد مثل روشن کردن کبریت توی انبار باروت بود.»

«سر اتیکت چه بلایی اومد؟»

«هنوز دارمش. اونو با اتیکت خودم داخل یه جعبه توی کمدم گذاشتم.»

«چرا هنوز نگهش داشتی؟»

«توی مدرسه چنان غوغایی بود که دیگه فرصت نشد برش گردونم. هرچقدر هم که طول می‌کشید، برگردوندنش برام سخت‌تر می‌شد. نتونستم خودمو راضی کنم دورش بندازم. تازه به فکرم رسید شاید یوکو می‌خواست من اتیکت رو براش نگهدارم. نمی‌دونم چرا اون منو برای این کار انتخاب کرد.»

«عجیبه. تو و یوکو خیلی با هم صمیمی نبودین. این‌طور نیست؟»

«خوابگاه ما کوچیک بود، برای همین گاهی وقت‌ها همدیگه رو می‌دیدیم و چند کلمه‌ای حرف می‌زدیم. اما کلاس‌هامون با هم فرق می‌کرد. هیچ وقت هم نشد درباره چیزای خصوصی با هم صحبت کنیم.»

شاید چون من نمایندهٔ دانش‌آموزان خوابگاه بودم اون به دیدن من اومده بود. چیز دیگه‌ای به فکر نمی‌آد.»

«شاید یوگو به دلایلی به تو علاقه داشته. شاید چیزی بوده که باعث می‌شده اون به طرف تو کشیده بشه.»

میزوکی گفت: «من از چیزی خبر نداشتم.»

خانم ساکاکی ساکت شد و انگار بخواهد از چیزی مطمئن شود، برای چند لحظه به میزوکی خیره شد.

«جدا از همهٔ اینا تو واقعاً هیچ‌وقت، حتی یک‌بار هم به کسی حسودیت نشده؟»

میزوکی لحظه‌ای ساکت ماند: «نه فکر نمی‌کنم. حتی یک‌بار.»

«این حرف یعنی این‌که تو اصلاً نمی‌تونی بفهمی حسادت چیه؟»

«چرا. در حالت کلی می‌دونم. حداقل می‌دونم چه چیزی باعث حسادت می‌شه. اما این‌که چه احساسی به آدم می‌ده، چقدر طول می‌کشه، چقدر قدرتمنده یا این‌که ممکنه چقدر آدم به خاطرش عذاب بکشه رو نمی‌تونم بفهمم.»

خانم ساکاکی گفت: «حق با توئه. حسادت درست مثل همهٔ احساساتِ آدم‌ها مراحلی داره. وقتی خیلی شدید نباشه رشک بردن یا غبطه خوردنه. شدت این‌ها با هم فرق داره. و بیش‌تر آدم‌ها همون رشک بردن یا غبطه خوردن رو تجربه می‌کنن. مثلاً یکی از همکارات پیشرفت می‌کنه، یکی از همکلاسی‌ها ت نورچشمی استاد می‌شه یا این‌که همسایه‌ات توی لاتاری برنده می‌شه. این جور مواقع آدم فقط رشک می‌بره. همهٔ این اتفاق‌ها ناعادلانه به نظر می‌آن و آدمو کمی ناراحت می‌کنن. این جور واکنش‌ها طبیعیه. تو مطمئنی هیچ‌وقت چنین احساسی نداشتی؟ هیچ‌وقت به کسی غبطه نخوردی؟»

میزوکی مکشی کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم. خب خیلی‌ها هستند که از من خوشبخت‌ترن. اما این دلیل نمی‌شه من به اونا حسودی کنم. به نظر من هرکسی زندگی خاص خودشو داره.»

«چون آدما با هم فرق دارن، نمی‌شه اونا رو با هم مقایسه کرد؟»

«من این طوری فکر می‌کنم.»

خانم ساکاکاکی هردو دستش را تا کرده بود و روی میز گذاشته بود و صدای آرامش نشان از تعجب داشت. گفت: «دیدگاه جالبیه. در هر صورت همون‌طور که برات گفتم این در مورد حالت‌های خفیفه. در مورد حسادت شدید قضیه فرق می‌کنه. حسادت مثل انگلی می‌مونه که توی قلب آدم لونه می‌کنه و همون‌طور که یوکو گفت مثل یه غده می‌شه که کم‌کم روح آدم رو می‌خوره و بعضی وقتا باعث مرگ فرد می‌شه. اون آدم نمی‌تونه بر احساس حسادتش غلبه کنه و زندگی‌اش مثل یه جهنم واقعی می‌شه.»

وقتی میزوکی به خانه رسید، سراغ کمدهش رفت و جعبه مقوایی را که اتیکت یوکو و مال خودش را داخل آن گذاشته بود، بیرون آورد. تمام خاطرات زندگی‌اش، نامه‌ها، آلبوم‌های عکس و کارنامه‌هایش را توی آن جعبه گذاشته بود. همیشه می‌خواست از دست آن‌ها خلاص شود، اما هیچ‌وقت فرصت این کار پیش نیامده بود، برای همین هم هر جا می‌رفت آن جعبه را دنبال خودش می‌کشید. جعبه را با دقت نگاه کرد، اما نتوانست پاکتی را که اتیکت‌ها داخلش بودند، پیدا کند. گیج شده بود. اولین بار که به آپارتمان‌شان رفته بودند، داخل جعبه را نگاه کرده بود و کاملاً به یاد می‌آورد که پاکت را آن‌جا دیده است. از آن وقت به بعد دیگر در جعبه را باز نکرده بود، بنابراین پاکت می‌بایست همان‌جا باشد. پاکت کجا می‌توانست رفته باشد؟

از وقتی هفته‌ای یک بار برای مشاوره پیش خانم ساکاکا می‌رفت دیگر زیاد نگران فراموشی اسمش نبود. هنوز هم مثل قبل اسمش را فراموش می‌کرد اما به نظر می‌رسید علایم ناراحتی‌اش تثبیت شده و چیز دیگری غیر از اسمش، از حافظه‌اش فرار نمی‌کند. به خاطر وجود دستبند دیگر زیاد خجالت نمی‌کشید و کم‌کم احساس می‌کرد فراموش کردن اسم بخشی عادی از زندگی‌اش است.

میزوکی دربارهٔ جلسات مشاوره چیزی به شوهرش نگفته بود. دلش نمی‌خواست چیزی را از او پنهان کند اما به نظرش گفتن کل ماجرا به دردسر آن نمی‌ارزید. تازه این مسئله که میزوکی اسمش را فراموش می‌کرد و هفته‌ای یک بار نزد مشاور بخشداری می‌رفت اصلاً شوهرش را ناراحت نمی‌کرد. هزینهٔ جلسه‌های مشاوره هم زیاد نبود.

میزوکی در مورد گم شدن اتیکت‌ها هم به کسی چیزی نگفت و فکر کرد اگر خانم ساکاکا چیزی در این مورد نداند، چندان فرقی به حال مشاوره نخواهد کرد.

دو ماه گذشت و هر چهارشنبه میزوکی برای مشاوره به طبقهٔ سوم ساختمان بخشداری می‌رفت. تعداد مراجعان افزایش پیدا کرده بود، برای همین هم خانم ساکاکا زمان یک ساعتهٔ جلساتشان را به نیم‌ساعت کاهش داده بود. اما این مسئله چندان مهم نبود چون آن‌ها یاد گرفته بودند از وقتشان بهتر استفاده کنند. گاهی وقت‌ها میزوکی دلش می‌خواست بیش‌تر صحبت کنند اما با توجه به پول کمی که می‌پرداخت، نمی‌توانست شکایتی داشته باشد.

پنج دقیقه قبل از تمام شدن جلسه خانم ساکاکا گفت: «امروز نهمین جلسه است. تعداد دفعاتی که اسمت رو فراموش می‌کردی کم‌تر نشده، اما نسبت به قبل بیش‌تر هم نشده، این‌طور نیست؟»

میزوکی گفت: «نه. نشده.»

خانم ساکاکاکی گفت: «عالیه.» خودنویس مشککی اش را داخل جیبش گذاشت و دستانش را روی میز محکم به هم قلاب کرد. برای لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «شاید، فقط شاید، جلسه بعدی بتونیم درباره بحث هامون به یه نتیجه‌ای برسیم.»

«در مورد فراموش کردن اسمم؟»

«دقیقاً. اگر همه چیز طبق برنامه پیش بره، می‌تونم علت اصلی رو مشخص کنم و حتی نشونت بدم.»

«دلیل اصلی این‌که چرا اسمم رو فراموش می‌کنم؟»

«درسته.»

میزوکی نمی‌فهمید خانم ساکاکاکی به چه نتیجه‌ای رسیده است برای همین پرسید: «منظورتون اینه که اون دلیل چیزیه که می‌شه دیدش؟»

خانم ساکاکاکی در حالی که دستانش را با رضایت به هم می‌مالید، گفت: «البته که قابل مشاهده‌س. چیزی که می‌شه روی کاغذ نوشت و گفت بفرمایین همینه. البته تا هفته بعد نمی‌تونم در مورد جزئیات چیزی بهت بگم. فعلاً نمی‌تونم با اطمینان بگم به نتیجه می‌رسیم یا نه، ولی امیدوارم به نتیجه برسیم. بعداً همه چیز رو مفصل برات می‌گم.»

میزوکی سر تکان داد.

«به هر حال می‌خوام بگم که ما فراز و نشیب‌های زیادی رو پشت سر گذاشتیم، اما حالا داریم به یه راه حل می‌رسیم. شنیدی می‌گن، زندگی یعنی سه قدم به جلو و دو قدم به عقب؟ لازم نیست خودتو نگران کنی. فقط به این خانم ساکاکاکی پیر اعتماد کن. هفته بعد می‌بینمت، راستی، فراموش نکن موقع رفتن وقت بگیر.» و چشمکی به میزوکی زد.

هفته بعد هنگامی که میزوکی وارد دفتر مشاوره شد، خانم ساکاکاکی

با لبخندی که تا آن وقت میزوکی روی صورتش ندیده بود، از او استقبال کرد.

خانم ساکاکی با افتخار گفت: «علت فراموش کردن اسمتو فهمیدم. یه راه حل هم براش پیدا کردم.»

میزوکی پرسید: «یعنی از این به بعد دیگه اسمم رو فراموش نمی‌کنم؟»

«نه. دیگه اسمتو فراموش نمی‌کنی. مشکل دیگه حل شد.»

میزوکی با تردید پرسید: «علتش چی بوده؟»

خانم ساکاکی چیزی از توی کیف دستی سیاه‌رنگی که کنارش بود

بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت: «فکر می‌کنم اینا مال تو باشه.»

میزوکی از روی کاناپه بلند شد و کنار میز رفت. روی میز دو تا اتیکت

بود. روی یکی نوشته بود میزوکی اوزاوا و روی دیگری یوکو ماتسوناکا.

رنگ میزوکی پرید. به سمت کاناپه رفت و روی آن نشست و برای لحظاتی

ساکت ماند و انگار که بخواهد جلوی بیرون ریختن کلمات را از دهانش

بگیرد، دو دستش را مقابل دهانش گرفت.

خانم ساکاکی گفت: «حدس می‌زنم تعجب کنی، اما نگران نباش.»

میزوکی گفت: «چطور شد که شما...»

«چطور شد من اتیکت‌های تو رو پیدا کردم؟»

میزوکی با سر تأیید کرد.

خانم ساکاکی گفت: «یکی اونا رو از تو دزدیده بود. من هم اونا رو

برات پس گرفتم. برای همین هم تو در به خاطر آوردن اسمت مشکل

داشتی.»

«اما چه کسی...»

خانم ساکاکی گفت: «چه کسی وارد خونوات شد و این اتیکت‌ها رو

دزدید و برای چی. بهتره به جای این‌که این سؤال‌ها رو از من بپرسی،

اونارو از کسی بپرسی که این کارو کرده.»

میزوکی با تعجب پرسید: «مگه اون این جاس؟»

«البته. ما پیداش کردیم و برجسب‌ها رو ازش پس گرفتیم. البته خودم اونو نگرفتم. شوهرم و یکی از همکاراش این کارو کردن. یادت هست بهت گفته بودم شوهرم در اداره خدمات عمومی مدیر قسمته؟»

میزوکی بی آنکه فکر کند، سر تکان داد.

«خب موافقی بریم و مجرم رو ببینیم؟ بعدش می‌تونم خودت،

رودررو هرچی خواستی بهش بگی.»

میزوکی دنبال خانم ساکاکای راه افتاد. آن‌ها از دفتر مشاوره خارج شدند. تا انتهای راهرو رفتند و سوار آسانسور شدند. راهروی خلوت زیرزمین را آنقدر ادامه دادند تا به یک در رسیدند.

داخل اتاق، مرد بلند قد لاغر و حدوداً پنجاه ساله‌ای به همراه مرد درشت اندام دیگری که بیست و چند ساله به نظر می‌آمد، ایستاده بودند. هر دو لباس‌های کار به رنگ خاکی روشن به تن داشتند. مرد مسن‌تر روی سینه‌اش اتیکتی داشت که روی آن نوشته شده بود ساکاکای و روی اتیکت مرد جوان‌تر نوشته شده بود ساکورادا. ساکورادا باتون سیاهی در دست داشت.

آقای ساکاکای پرسید: «شما باید خانم آندو باشین؟ من یوشیو ساکاکای

هستم، شوهرتسوکو. و ایشان هم آقای ساکورادا همکار من هستن.»

میزوکی گفت: «از دیدن شما خوشوقتم.»

خانم ساکاکای از شوهرش پرسید: «دردسری که براتون درست نکرده؟»

آقای ساکاکای گفت: «نه فکر می‌کنم تسلیم شرایط شده. ساکورادا تمام

صبح مواظبش بوده. ظاهراً خیلی مؤدبانه رفتار می‌کنه. خب به کارمون

برسیم.»

ساکورادا کمی ناامید گفت: «تا الان که ساکت بوده. دلم می‌خواست

شلوغ بازی درمی آورد تا به درس حسابی بهش بدم. ولی این کار رو نکرد.»

آقای ساکاکی گفت: «ساکورادا مربی تیم کاراته دانشگاه میچی نه^۱. اون یکی از بهترین افراد ماست.»

میزوکی پرسید: «کسی که وارد خونه ما شد و اتیکت‌ها رو دزدید کی بوده؟»

آقای ساکاکی گفت: «بهره بریم تا خودت اونو ببینی.»
در قسمت پشت اتاق، در دیگری بود. ساکورادا آن در را باز کرد، کلید برق را زد، نگاه سریعی به داخل اتاق انداخت و رو به دیگران گفت:
«روبراه به نظر می‌آد. بیاین داخل.»

اول آقای ساکاکی، و بعد همسرش و آخر سر میزوکی وارد اتاقی شدند که شبیه انباری عجیبی بود. داخل اتاق یک صندلی قرار داشت که روی آن میمونی نشسته بود. درشت‌تر از یک میمون و کوچک‌تر از یک آدم بزرگسال بود. تقریباً کمی بزرگ‌تر از یک بچه دبستانی بود. موهایش کمی بلندتر از میمون‌های دیگر بود و به خاکستری می‌زد. به سختی می‌شد سنش را فهمید، اما معلوم بود که خیلی هم جوان نیست. دست‌ها و پاهای میمون محکم به صندلی چوبی بسته شده بود و دم بلندش روی زمین افتاده بود. وقتی میزوکی وارد اتاق شد، میمون نگاهی به او انداخت و سپس دوباره به زمین چشم دوخت.

میزوکی با تعجب پرسید: «یه میمون؟»

خانم ساکاکی جواب داد: «بله. میمون بود که اتیکت‌ها رو از آپارتمان تو دزدید. و درست همون وقت تو شروع کردی به فراموش کردن سمت.»
میزوکی یادش آمد که یوگو گفته بود: «دلم نمی‌خواد که یک میمون اونا

رو برداره و در بره،» پس یوکو اصلاً شوخی نمی‌کرد. پشت میزوکی مورمور شد.

میزوکی با تعجب پرسید: «اما شما چطور...»

خانم ساکاکی گفت: «چطور شد من این ماجرا رو فهمیدم. همون‌طور که بهت گفتم من یه حرفه‌ای هستم. جواز کار و کلی هم تجربه دارم. هیچ وقت از روی ظاهر آدم‌ها درباره‌شون قضاوت نکن. هیچ وقت فکر نکن یه مشاور با حق مشاوره کم توی ساختمان بخشداری، مهارتش کم‌تر از اونیه که توی یه دفتر کار خیلی مجلل کار می‌کنه.»

میزوکی گفت: «البته که نه. من فقط غافلگیر شدم و...»

خانم ساکاکی با خنده گفت: «ناراحت نشو شوخی کردم. راستشو بخوای من یه کمی عجیب و غریبم. برای همینه که من و دانشگاه و اداره‌ها نمی‌تونیم با هم کنار بیایم. برای همینه که ترجیح می‌دم جایی مثل این‌جا کار کنم. همون طوری که خودت هم دیدی من روش کار مخصوص خودم رو دارم.»

آقای ساکاکی اضافه کرد: «اما کاملاً مؤثر.»

میزوکی پرسید: «خب پس این میمون اتیکت‌ها رو دزدید.»

«آره. اون وارد آپارتمان شما شد و اتیکت‌ها رو از کمند دزدید. حدود یه سال پیش بود. فکر می‌کنم درست همون موقع بود که فراموشی تو شروع شد؟»

«بله. همون وقتا بود.»

میمون گفت: «خیلی متأسفم.» صدایش آرام اما سرزننده بود و حالتی

موزون داشت.

میزوکی با حیرت فریاد زد: «حرف هم می‌زنه!»

میمون که حالت صورتش هیچ تغییری نکرده بود، جواب داد: «بله من

می‌تونم حرف بزوم. یه چیز دیگه هم هست که باید به خاطرش از شما عذرخواهی کنم. وقتی وارد خونه‌تون شدم، نمی‌خواستم بجز اتیکت‌ها چیز دیگه‌ای رو بردارم. اما خیلی گرسنه بودم و آخر سر دوتا موز از روی میز برداشتم. خیلی خوشمزه به نظر می‌اومدن و نمی‌شد از شون گذشت.» ساکورادا، در حالی که باتومش را کف دستش می‌زد، گفت: «حیوون پررو! کی می‌دونه چه چیزای دیگه‌ای کش رفته. می‌خوانی ازش بازجویی کنم تا بفهمیم؟»

آقای ساکاکی گفت: «زیاد سخت نگیر. خودش خواست قضیه موزها را بهمون بگه. تازه، به نظر نمی‌آد وحشی باشه. تا زمانی که همه چیز رو نفهمیدیم نباید شدت عمل به خرج بدیم. اگر بفهمن با یه حیوون بدرفتاری کردیم، تو دردسر بزرگی می‌افتیم.»

میزوکی از میمون پرسید: «چرا اتیکت‌ها رو برداشتی؟»

میمون جواب داد: «این کار مننه. من میمونی‌ام که اسم مردم رو می‌دزدم. این برام یه مریضی شده. وقتی چشمم به اسمی بیفته، دیگه نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم. البته نه هر اسمی. وقتی چشمم دنبال اسمی باشه حتماً باید به دستش بیارم. خودم هم می‌دونم کار درستی نیست اما دست خودم نیست.»

«تو می‌خواستی وارد خوابگاه ما بشی و اتیکت یوکورو بدزدی؟»

«بله. من عاشق دوشیزه ماتسوناکا شده بودم. هیچ وقت توی زندگیم اون قدر مجذوب کسی نشده بودم. اما وقتی نتونستم کاری بکنم که به دستش بیارم، تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده اسمشو به چنگ بیارم. همین که اسم اونو داشته باشم، راضی‌ام می‌کرد. اما قبل از این که بتونم نقشه‌ام رو عملی کنم، دوشیزه ماتسوناکا از دنیا رفت.»

«بینم تو توی خودکشی اون نقشی نداری؟»

میمون که با ناراحتی سرش را تکان می داد، گفت: «نه. نداشتم. توی اون قضیه هیچ نقشی نداشتم. یه تاریکی درونی وجود اونو پر کرده بود.»

«اما چطور بعد از این همه سال فهمیدی اتیکت‌ها پیش منه؟»
«خیلی طول کشید تا بتونم رد اونارو پیداکنم. وقتی دوشیزه ماتسوناکا مرد، خواستم اسمش رو از روی تابلو بردارم، اما اون جا نبود. هیچ کس هم نمی دونست اتیکت کجاست. برای پیدا کردن رد اونا خیلی بدبختی کشیدم اما هرکاری کردم نتونستم پیداش کنم. چون شما و دوشیزه ماتسوناکا خیلی با هم صمیمی بودین، اصلاً به فکر نمی رسید شاید اتیکت رو پیش شما گذاشته باشه.»

میزوکی گفت: «درسته.»

«بهار سال قبل بود که یکدفعه چیزی توی ذهنم جرقه زد؛ این که شاید فقط شاید، اون اتیکت رو به شما داده باشه. خیلی طول کشید تا بتونم رد شما رو پیداکنم و بفهمم ازدواج کردین و اسم جدیدتون میزوکی آندوئه و توی آپارتمان شخصی خودتون در شیناگاوا زندگی می کنین. خودتون هم می دونین که، میمون بودن این جور کارا رو خیلی کند می کنه. به هر حال این طوری بود که تونستم اونارو بدزدم.»

«اما چرا اتیکت منو هم بردی؟ چرا فقط مال یوکو رو نه؟ من به خاطر

این کار تو خیلی توی دردسر افتادم.»

میمون در حالی که با شرمساری سرش را تکان می داد، گفت: «خیلی خیلی متأسفم. وقتی چشمم دنبال اسمی باشه حتماً می دزدمش. مایه شرمساریه، اما اسم شما واقعاً قلب کوچیک منو تکون داد. همون طور که گفتیم این برام یه مرضه. یک جور وسوسه است که نمی تونم بهش غلبه کنم. خودم هم می دونم کار درستی نیست اما کاری از دستم ساخته

نیست. عمیقاً از تمام مشکلاتی که برای شما درست کردم، معذرت می‌خوام.»

خانم ساکاکی گفت: «این میمون توی کانال‌های فاضلاب شیناگاوا مخفی شده بود. برای همین از شوهرم خواستم از همکاری جیونش بخواد تا اونو بگیرن.»

آقای ساکاکی گفت: «ساکورادا زحمت این کارو کشید.»

ساکورادا با افتخار گفت: «خدمات عمومی باید گوش به زنگ باشه تا وقتی جیونوری مثل این توی فاضلاب‌ها مخفی می‌شه، دست به کار بشه. اون یه مخفیگاه زیرزمینی توی تاکاناوا داشته که ازش به عنوان پایگاهی برای انجام کاراش در کل توکیو استفاده می‌کرده.»

میمون گفت: «توی شهر جایی برای زندگی ما نیست. درختا خیلی کم هستن و روزا جای امنی برای مخفی شدن وجود نداره. اگه روی زمین هم بریم، مردم بهمون حمله می‌کنن و سعی می‌کنن بگیرنمون، بچه‌ها با تفنگای بادیشون ما رو می‌زنن. سگا دنبالمون می‌کنن و خبرنگارا همه جا دنبالمون می‌آن. برای همین که مجبوریم زیر زمین مخفی بشیم.»

میزوکی از خانم ساکاکی پرسید: «اما آخه شما چطوری تونستین بفهمین که میمون توی کانال فاضلاب قایم شده؟»

«از دو ماه قبل که با هم صحبت می‌کردیم، مثل این‌که مه از روی چیزی کنار بره، خیلی چیزا کم‌کم داشت برام روشن می‌شد. فهمیدم باید یه چیزی باشه که اسم‌ها رو می‌دزده. هرچی هم که بود حتماً زیر زمین زندگی می‌کرد. جاهای خیلی کمی بود که اون می‌تونست زندگی کنه، که یا توی فاضلاب بود یا توی تونل‌های مترو. برای همین به شوهرم گفتم که فکر می‌کنم جیونوری هست که توی فاضلاب‌ها زندگی می‌کنه و ازش خواستم اون جا رو بگرده. خب اون هم این میمون رو پیدا کرد.»

میزوکی برای چند لحظه قادر به صحبت نبود. سرانجام پرسید: «اما شما چطور با گوش کردن به حرف‌های من اینا رو فهمیدین؟»
آقای ساکاکاکی که خیلی جدی به نظر می‌آمد، گفت: «شاید برای من که شوهر ایشون هستم درست نباشه اینا رو بگم، اما همسر من آدم خیلی خاصی و نیروهای غیرعادی داره. توی بیست و دو سال زندگی‌مون، شاهد اتفاقای خیلی عجیبی بودم. برای همین این همه تلاش کردم تا این مرکز مشاوره رو توی بخش‌داری باز کنه. این طوری می‌تونه به همه اهالی شیناگاو کمک کنه.»

میزوکی پرسید: «با میمون می‌خواین چی کار کنین؟»
ساکوراادا یکمرتبه گفت: «نمی‌تونیم بزاریم زنده بمونه. مهم نیست خودش چه می‌گه، وقتی این جونورها از این جور عادات پیدا می‌کنن، دیگه نمی‌تونن کنارش بزارن. خیلی طول نمی‌کشه که باز هم از حقه‌های قدیمیشون استفاده می‌کنن. مطمئن باشین.»

آقای ساکاکاکی گفت: «وایسا، مهم نیست که ما چه دلایلی برای کشتن اون داریم، اگه گروه‌های طرفدار حقوق حیوانات بو ببرن که ما یه میمونو کشتیم، شکایت می‌کنن و اون وقت باید یه عالمه جریمه بدیم. یادت هست وقتی اون کلاخا رو کشتیم، چه گندی بالا اومد. نمی‌خوام این قضیه دوباره تکرار بشه.»

میمون در حالی که تعظیم می‌کرد، گفت: «التماس می‌کنم منو نکشین. کاری که من کردم نادرست بود، من دردسرای زیادی درست کردم، خودم هم این رو قبول دارم، اما کارهای من نتایج خوبی هم داشته.»
آقای ساکاکاکی به تندی پرسید: «خودت بگو. دزدیدن اسم مردم چه نتایج خوبی ممکنه داشته باشه؟»

«من اسم مردم رو می‌دزدم، توی این بحثی نیست، اما من با این کار

بدی‌هایی رو هم که با اون اسما همراهه از بین می‌برم. نمی‌خوام از خودم تعریف کنم اما اگه همون موقع تونسته بودم اتیکت ماتسوناکا رو بدزدم شاید الان زنده بود.»

میزوکی پرسید: «از کجا این قدر مطمئنی؟»

میمون گفت: «می‌تونستم همراه اسم اون مقداری از تاریکی وجودش رو هم از بین ببرم.»

ساکورادا گفت: «من که باورم نمی‌شه. اون جونشو در خطر می‌بینه، برای همین هم می‌خواد کاراشو توجیه بکنه.»

خانم ساکاکی در حالی که دستانش را در هم گره کرده بود، گفت: «شاید هم نه. ممکنه اون خوبی‌هایی هم داشته باشه.» بعد رو به میمون کرد و گفت: «وقتی اسم‌ها رو می‌دزدی، خوب و بد رو با هم می‌بری؟»

میمون گفت: «بله درسته، من چاره‌دیگه‌ای ندارم، همه‌چیزو همون‌طوری که هست یه‌جا می‌برم.»

میزوکی از میمون پرسید: «خب، چه چیزای بدی با اسم من همراهه؟» میمون گفت: «ترجیح می‌دم چیزی نگم.»

میزوکی اصرار کرد و گفت: «لطفاً بگو.» بعد لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «اگه به سؤال من جواب بدی، تو رو می‌بخشم و از همه‌کسایی که این‌جا هستن خواهش می‌کنم تا تو رو ببخشن.»

«راست می‌گین؟»

میزوکی از آقای ساکاکی پرسید: «اگر این میمون حقیقت رو به من بگه، شما اونو می‌بخشین؟ اون ذاتاً جونور بدی نیست. این مدت خیلی عذاب کشیده. بذارین ببینیم که چی می‌خواد به من بگه، بعد اونو می‌بریم به کوه تاکو^۱ یا یه جایی مثل اون و همون‌جا ره‌اش می‌کنیم. فکر نمی‌کنم دیگه برای کسی مزاحمت درست کنه. شما چی می‌گین؟»

آقای ساکاکی گفت: «اگه شما این طور می خواین، من اعتراضی ندارم.»
بعد رو به میمون کرد و گفت: «چی می گی؟ قسم می خوری اگه تو رو توی
کوهستان رها کنیم، دیگه سر و کله ات توی توکیو پیدا نشه؟»
میمون عاجزانه قول داد: «بله قربان. قسم می خورم. دیگه برای
هیچ کس دردسر درست نمی کنم. من دیگه اون قدر اهم جوون نیستم.
سعی می کنم از این به بعد زندگی جدیدی رو شروع کنم.»
ساکورادا گفت: «برای این که مطمئن بشیم می تونیم روی کفلش با داغ
علامت بذاریم تا دوباره بشناسیمش. فکر می کنم چراغی که برای مهر
بخشداری استفاده می کنیم همین طرف ها باشه.»
میمون با التماس گفت: «لطفاً این کارو نکنید قربان. اگه منو داغ کنین
دیگه میمونای دیگه نمی دارن بهشون ملحق بشم. هرچی بخواین بهتون
می گم. اما منو داغ نکنین.»
آقای ساکاکی گفت: «بهمتره کمی ملایم تر باشیم. داغ کردن رو بذاریم
کنار. اگه از مهر بخشداری استفاده کنیم باید بعداً مسئولیتش رو به عهده
بگیریم.»
ساکورادا با ناامیدی گفت: «حق با شماست.»
میزوکی به چشمان ریز و سرخ میمون خیره شد و گفت: «خب چرا
نمی گی چه چیزهای شری با اسم من همراه؟»
«اگه بگم ممکنه برنجین.»
«گفتم که مهم نیست. بگو.»
برای لحظه ای میمون که چین های عمیقی روی پیشانی اش بود، در
این باره فکر کرد و گفت: «فکر می کنم بهتره از اونا خبر نداشته باشین.»
«گفتم که مهم نیست. واقعاً می خوام حقیقت رو بدونم.»
میمون گفت: «باشه، می گم. مادرتون شما رو دوست نداره. اون

هیچ وقت شما رو دوست نداشته، حتی برای یه لحظه. از وقتی که متولد شدین. نمی دونم چرا، اما این حقیقت داره. خواهر بزرگتر شما هم همین طور. اون هم شما رو دوست نداره. مادرتون شما رو به مدرسه یوکوهاما فرستاد تا از دستتون راحت بشه. اون می خواست هر چقدر که ممکنه شما رو دورتر بفرسته. پدرتون آدم بدی نیست اما از اون آدمایی هم نیست که بشه گفت آدم قدرتمندیه و می تونه از شما دفاع کنه. برای همینه که از وقتی کوچک بودین، هیچ وقت محبت کافی ندیدین. فکر می کنم خودتون از این مسئله خیر داشتین، اما عمداً چشمتون رو به روی حقیقت بستین. شما این حقیقت دردناک رو در اعماق تاریک قلبتون دفن کردین و چشم هاتون رو به روی اون بستین. شما تلاش کردین تا تمام احساسات منفی خودتون رو سرکوب کنین. این مسئله بخشی از وجود شما شده. به همین خاطر هم هیچ وقت نتونستین از ته دل کسی را دوست داشته باشین.»

میزوکی ساکت بود.

«زندگی خونوادگی شما شاد و بی دردسر به نظر می آد. شاید این طوری هم باشه. اما شما همسرتون رو واقعاً دوست ندارین. درست نمی گم؟ حتی اگه بچه دار هم بشین، قضیه فرق زیادی نمی کنه.»

میزوکی چیزی نگفت. به زمین خیره شد و چشمانش را بست. احساس می کرد جسمش در حال متلاشی شدن است. پوستش، اندام هایش و استخوان هایش در حال خرد شدن بودند. تنها چیزی که می شنید صدای نفس کشیدن خودش بود.

ساکوراادا در حالی که سرش را تکان می داد، گفت: «خیلی بده که یک میمون جرئت کنه از این جور حرفا بزنه. رئیس، من دیگه نمی تونم تحمل کنم. اجازه بدین اونو به سزای عملش برسونم.»

میزوکی گفت: «صبر کنین. هرچی میمون گفت درسته. من مدت ها بود اینا رو می دونستم. اما همیشه چشمم رو به روی اونا می بستم و ندیده شون می گرفتم. اون داره حقیقت رو می گه، خواهش می کنم اونو ببخشین. اونو ببرین به کوهستان و آزادش کنین.»

خانم ساکاکی دست روی شانه میزوکی گذاشت و گفت: «مطمئنی که همین رو می خوای؟»

«حالا که دیگه اسمم رو پس گرفته ام، دیگه مهم نیست. از حالا می خوام با همون چیزی که هست زندگی کنم. این اسم منه، زندگی منه.»
خانم ساکاکی رو به شوهرش کرد و گفت: «عزیزم، بهتره تعطیلات آخر هفته بعد میمونو ببری به کوه تا کو تا آزادش کنی. نظرت چیه؟»
آقای ساکاکی گفت: «از نظر من اشکال نداره. می تونیم ماشین تازه مون رو هم امتحان کنیم.»

میمون گفت: «نمی دونم چطوری از شما تشکر کنم.»
آقای ساکاکی گفت: «تو که دچار ماشین گرفتگی نمی شی؟»
میمون گفت: «نه نمی شم. قول می دم روی صندلی های ماشین تازه تون خرابکاری نکنم. همه راه مواظب رفتارم هستم. اصلاً مزاحمت درست نمی کنم.»

وقتی میزوکی داشت با میمون خداحافظی می کرد، اتیکت اسم یوکو ماتسوناکا را به او داد و گفت: «این پیش تو باشه. ازش خوب مواظبت کن و دیگه اسم کسی رو نندزد.»

میمون در حالی که خیلی جدی به نظر می آمد، گفت: «ازش خوب مراقبت می کنم، دیگه هیچ وقت هم دزدی نمی کنم، قول می دم.»
«می دونی چرا یوکو قبل از مرگش، این اتیکت رو پیش من گذاشت؟ چرا منو انتخاب کرد؟»

میمون گفت: «نمی‌دونم چرا، اما آگه این کارو نکرده بود، من و شما نمی‌تونستیم همدیگه رو ببینیم. فکر می‌کنم که بازی سرنوشت بوده.»

میزوکی گفت: «آره. حق با توئه.»

«چیزی که گفتم شما رو رنجوند؟»

میزوکی گفت: «آره، خیلی ناراحتم کرد.»

«متأسفم. نمی‌خواستم اینا رو به شما بگم.»

«ایرادی نداره. خودم هم اینا رو تقریباً می‌دونستم. بالاخره یه روز باید

با حقیقت روبرو می‌شدم.»

میمون گفت: «خیالم راحت شد.»

میزوکی گفت: «خداحافظ، فکر نمی‌کنم دیگه بتونیم همدیگه رو

ببینیم.»

میمون گفت: «مراقب خودتون باشین. از این که جون ناقابل منو نجات

دادین هم ممنونم.»

ساکورادا در حالی که باتون را در کف دستش می‌کوبید، گفت: «بهره

دیگه دور و بر شیناگاوا پیدات نشه. این بارو ندیده می‌گیرم چون ریسم

این طور می‌خواد اما آگه یه بار دیگه این جا پیدات کنم، جون سالم به در

نمی‌بری.»

میمون می‌فهمید که این فقط یک تهدید توخالی نیست.

بعد از آن که میزوکی و خانم ساکاکی به دفتر مشاوره برگشتند، خانم

ساکاکی پرسید: «خب برای هفته بعد چی کار کنیم؟ بازم چیزی هست که

بخوای در موردش با من صحبت کنی؟»

میزوکی سر تکان داد و گفت: «نه ممنونم. فکر می‌کنم مشکلم حل

شده. به خاطر تمام کارایی که برای من انجام دادین از شما ممنونم.»

«نمی‌خوای در مورد چیزهایی که میمون بهت گفت، با هم صحبت کنیم؟»

«نه. خودم باید با اونا کنار بیام. باید برای مدتی خودم در موردشون فکر کنم.»

خانم ساکاکی گفت: «مطمئنم این کار قدرت بیش‌تری به تو می‌ده.»
میزوکی پرسید: «اما اگه نتونستم، می‌تونم دوباره به دیدن شما بیام؟»
خانم ساکاکی لبخند زد و گفت: «البته. دوباره می‌تونیم با همدیگه به چیز دیگه‌ای برسیم.»

آن دو دست همدیگر را فشردند و از همدیگر خداحافظی کردند.
وقتی میزوکی به خانه رسید، دستبند و اتیکتش را برداشت و آن‌ها را داخل پاکت ساده قهوه‌ای رنگی گذاشت. پاکت را داخل جعبه مقوایی داخل کمدش گذاشت. حالا که اسمش را پس گرفته بود، می‌توانست زندگی عادی خودش را داشته باشد. ممکن بود زندگی طبق دلخواهش بشود، یا این‌که باز اوضاع به هم بریزد اما حالا دست‌کم اسمش را داشت. اسمی که فقط و فقط مال خودش بود.

قلوه سنگی که هر روز جابجا می شود^۱

وقتی پدر یونپی آن حرف‌های غافلگیرکننده را می‌زد، یونپی شانزده سال داشت. این درست که آن‌ها پدر و فرزند بودند و خون یکسانی در رگ‌هایشان جریان داشت اما آن‌قدر صمیمی نبودند که به راحتی و بی‌پرده با هم حرف بزنند و به ندرت اتفاق می‌افتاد که پدر یونپی دیدگاه‌هایش را درباره زندگی که می‌شد فیلسوفانه خواند، برای او بیان کند. از این رو صحبت‌های آن روزشان را حتی مدت‌ها پس از آن‌که دلیل گفتگویشان را از یاد برد، همچنان به وضوح در خاطر داشت.

پدر گفت: «از بین زن‌هایی که یک مرد در زندگی با آن‌ها روبرو می‌شود، تنها سه زن هستند که معنایی حقیقی برای او دارند، نه بیش‌تر و نه کم‌تر.» پدر با خونسردی اما با اطمینان سخن می‌گفت. درست مثل آن‌که ممکن بود بگوید: «یک سال طول می‌کشد تا زمین دور خورشید بگردد.» یونپی در سکوت به حرف‌های پدر گوش می‌داد و این سکوت تاحدی به این خاطر بود که حرف‌های پدر چنان غیرمنتظره بود که

1. The kidney-Shaped Stone That Moves Every Day

نمی‌توانست در آن لحظه بدون فکر کردن درباره‌ی آن‌ها حرفی برای گفتن داشته باشد.

پدر ادامه داد: «شاید در آینده زنان زیادی وارد زندگی‌ات شوند اما می‌خواهم این را به یاد داشته باشی که اگر زنی برایت مناسب نباشد، فقط عمرت را هدر می‌دهی.» از آن پس سؤالات زیادی در ذهن یونپی شکل گرفت: «آیا پدرم هر سه تای این زن‌ها رو توی زندگی خودش دیده؟ آیا مادرم یکی از اون سه زن بوده؟ اگه این طوریه به سر دو زن دیگه چی اوآمده؟» او نمی‌توانست در این باره از پدر سؤال کند و همان‌طور که پیش‌تر نیز گفته شد، این دو آنقدر با هم صمیمی نبودند که بتوانند راحت درباره‌ی چنین مواردی صحبت کنند.

یونپی در هجده سالگی خانه را برای رفتن به کالج توکیو ترک کرد. جایی که با زنان زیادی آشنا شد که یکی از آن‌ها برایش معنایی حقیقی داشت. آن زمان یونپی کاملاً از این بابت مطمئن بود و حالا هم به آن اطمینان داشت. اما قبل از آنکه یونپی بتواند احساسش را به او ابراز کند، که البته برای خیلی‌ها مدت زیادی طول می‌کشید تا بتوانند احساسشان را در این مورد ابراز کنند، آن زن با نزدیک‌ترین دوستش ازدواج کرد و کمی پس از آن بچه‌دار شد. از این رو او باید از فهرست احتمالاتی که روزگار سر راه یونپی قرار می‌داد، حذف می‌شد. و یونپی مجبور بود با بی‌رحمی فکر آن زن را از دلش بیرون براند که در نتیجه در صورت پذیرفتن نظریه‌ی پدرش تعداد زنانی که می‌توانستند برایش معنایی حقیقی داشته باشند، به دو نفر کاهش پیدا می‌کرد.

هر وقت یونپی با زن جدیدی برخورد می‌کرد، از خود می‌پرسید: «آیا این همان زنی نیست که می‌تواند معنای حقیقی زندگی من باشد؟» و این سؤال برایش به مشکل بزرگی تبدیل می‌شد. حتی در صورتی که امیدش

را برای دیدن زنی که معنای حقیقی زندگی‌اش باشد، حفظ می‌کرد، و کیست که چنین امیدی نداشته باشد، آنگاه از این‌که مبادا تمام برگه‌هایش را زودهنگام رو کند، نگران بود. یون‌پی سرخورده از ارتباط با زنانی که با آن‌ها مواجه می‌شد، اعتماد به نفسش را در توانایی حیاتی‌اش برای ابراز عشق بموقع و بجا از دست می‌داد. فکر می‌کرد: «من آدمی هستم که چیزهای بی‌معنی رو می‌قایم و می‌ذارم مهم‌ترین چیزای زندگی‌ام از دست بره»، و زمانی که این افکار از ذهنش می‌گذشت که اغلب نیز چنین بود، قلبش به نقطه‌ای سرد و تاریک سقوط می‌کرد.

وقتی برای چند ماه با زن جدیدی بود، چیزهایی هرچند کم‌اهمیت دربارهٔ شخصیت یا رفتار آن زن درمی‌یافت که ناخشنود یا خشمگینش می‌کرد و تاحدی از او دلزده می‌شد. در نتیجه ایجاد روابط سطحی و سست پی در پی با زنان برای او به یک عادت تبدیل شده بود. هرکدام از این رابطه‌ها خود بخود از بین می‌رفت و قطع رابطه‌ها هیچ‌گاه به جبار و جنجال و داد و فریاد نمی‌کشید، چون او هرگز با زنی رابطه برقرار نمی‌کرد که خلاصی از دست او به نظر دشوار بیاید و این مسئله بیش از آن‌که آگاهانه باشد، به شرم یون‌پی در یافتن فرد مناسب برمی‌گشت.

یون‌پی اطمینان نداشت که این مسئله از شخصیت باطنی‌اش سرچشمه می‌گیرد یا از خود زندگی. اگر این مسئله از زندگی سرچشمه می‌گرفت شاید نتیجهٔ نفرین پدر بود. هنگام فارغ‌التحصیلی از دانشگاه مشاجرهٔ تندی با پدرش داشت و ارتباطش را به کلی با او قطع کرده بود. اما نظریهٔ «سه زن» و اساس آن هرگز کاملاً برایش روشن نشد و رهایش نکرد. حتی مدتی به طرزی احمقانه به این فکر افتاد همجنس‌باز شود تا شاید از دست این شمارش معکوس مضحک رهایی پیدا کند. اما به هر حال خوب یا بد تنها زنان بودند که مورد علاقهٔ او بودند.

زن بعدی که یونپی با او برخورد کرد سن و سالی بیش تر از او داشت. یونپی سی و یک ساله بود و آن زن سی و شش سال داشت. یکی از آشنایان یونپی رستوران فرانسوی کوچکی در خیابانی که به مرکز شهر توکیو منتهی می شد، باز کرده بود و یونپی نیز به این مهمانی دعوت شده بود. آن روز یونپی پیراهن ابریشمی گران قیمت آبی رنگی با کت تابستانی مناسب آن پوشیده بود. قرار بود یونپی یکی از دوستان نزدیکش را آنجا ببیند اما دوستش در آخرین لحظه قرار را لغو کرد و یونپی را تنها و بدون همصحبت گذاشت.

یونپی لیوان بزرگی خورد و را به تنهایی در بار نوشید و درست زمانی که آماده رفتن بود و داشت جمعیت را از نظر می گذراند تا با مالک رستوران خدا حافظی کند، زن بلندقامتی که شرابخوری ارغوانی رنگی در دست داشت، به طرف او آمد. اولین فکری که از ذهن یونپی گذشت این بود: «چه زن باشکوهی.»

زن آرنجش را روی بار گذاشت و پرسید: «یکی به من گفت شما نویسنده این. درسته؟»

یونپی پاسخ داد: «فکر می کنم همین طور باشه.»

«پس شما نویسنده این؟»

یونپی با سر تأیید کرد.

«چند تا کتابتون چاپ شده؟»

«دو مجموعه داستان کوتاه و یک کتاب که ترجمه اش کردم. البته

هیچ کدام زیاد فروش نکرده.»

زن به سرعت سر تا پای او را برانداز کرد و با رضایت لبخند زد: «خب

به هر حال شما اولین نویسنده ای هستین که باهاش آشنا می شم.»

یونپی گفت: «اما شاید کمی ناامیدتون کنم. یه پیانیست می تونه براتون

آهنگ بزنه، یه نقاش می‌تونه براتون نقاشی بکشه و یه شعبده‌باز می‌تونه براتون تردستی بکنه اما یه نویسنده نمی‌تونه کار چندانی انجام بده.»

«خب نمی‌دونم. شاید از جذبه هنریتونه که لذت می‌برم.»

یون‌پی گفت: «جذبه هنری؟»

«یه درخشش خاص، چیزی که نمی‌تونید توی آدمای عادی پیدا کنید.»

یون‌پی گفت: «من هر روز صبح موقع اصلاح توی آینه به صورتم نگاه

می‌کنم. اما تا به حال هرگز متوجه چنین چیزی نشده‌ام.»

زن خندید و پرسید: «چه جور داستان‌هایی می‌نویسین؟»

«خیلی‌ها این سؤال رو از من می‌کنن. اما راستشو بخواین داستان‌های

من توی هیچ طبقه‌بندی خاصی قرار نمی‌گیره.» زن روی لبه لیوانش

انگشت کشید و گفت: «فکر کنم منظورتون اینه که داستان‌های خاص

می‌نویسین.»

یون‌پی گفت: «شاید. می‌شه گفت نوشته‌های زنجیره‌ای.»

زن دوباره لبخند زد و گفت: «ممکنه اسمتون به گوشم خورده باشه؟»

«نشریات ادبی رو می‌خونین؟»

زن به تندی سر تکان داد.

«احتمالاً نشنیدین. من زیاد مشهور نیستم.»

«تا به حال نامزد دریافت جایزه آکوتاگاوا^۱ شدین؟»

«دوبار توی پنج سال.»

«برنده نشدین؟»

یون‌پی بی‌آنکه چیزی بگوید لبخند زد.

زن بدون آنکه از یون‌پی اجازه بگیرد روی نیمکت کنار او نشست و

باقی ماندهٔ شرابش را سر کشید. «چه فرقی می‌کنه. همهٔ این جایزه‌ها

یه جور قمار هنریه.»

«اگه از کسی که خودش جایزه‌ای برده این حرف رو می شنیدم بیشتر تر متقاعد می شدم.»

زن نامش را گفت: «کایری^۱».

یونپی گفت: «چقدر عجیب. مثل کلمه کایری توی دعا^۲ به نظر می آید.»
یونپی حدس می زد کایری پنج سانتی متر یا بیش تر از او بلندتر است. کایری رنگ برنزه غلیظی داشت. موهایش کوتاه بود و پیشانی اش حالت زیبایی داشت. ژاکت سبز کم رنگ کتانی پوشیده بود که آستین هایش را تا روی آرنج تا زده بود، دامن گشادی پوشیده بود که تا زانو می رسید و زیر ژاکت، بلوز کتان ساده‌ای که گل سینه فیروزه‌ای کوچکی در قسمت یقه داشت، به تن کرده بود. طبق مد روز لباس پوشیده بود، بی آنکه از چیزی تقلید کرده باشد. تمامی ظاهر او نشانگر شخصیت قدرتمند و مستقلمی بود. لب هایش گوشتی بود و پایان جملاتی را که ادا می کرد، با گشاد شدن یا غنچه کردن لب ها نشان می داد. این ها به او حالت سرزندگی عجیبی می داد. زمانی که مکث می کرد تا به چیزی فکر کند، سه چین موازی روی پیشانی بلندش می افتاد و زمانی که فکر کردن متوقف می شد چین ها ناپدید می شدند.

یونپی می دانست مجذوب آن زن شده است. جریانی غیرقابل توصیف اما مداوم او را دستخوش هیجان می کرد. متوجه احساس خشکی ته گلویش شد و به مستخدمه‌ای که داشت رد می شد، پرپر سفارش داد و مثل همیشه از خود پرسید: «آیا او همان زنی است که برایش معنایی حقیقی دارد، آیا او یکی از آن دوتای باقی مانده است؟ آیا او دومین شانس من خواهد بود؟ آیا باید بگذارم برود یا این که تکانی به خودم بدهم؟»

1. Kirie

۲. کلمه Kyrie به معنای «ای خداوند بر ما رحم فرماست» و در ابتدای دعا می آید.

کایری پرسید: «همیشه می‌خواستین نویسنده باشین؟»
«هومم. بذارین همینو بگم که هیچ وقت به فکر کار دیگه‌ای نیفتادم.»
«خب پس به آرزوتون رسیدین.»
یونپی گفت: «بعید می‌دونم. همیشه می‌خواستم نویسنده بزرگی بشم.» و دست‌هایش را با فاصله زیادی از هم باز کرد و گفت: «فکر می‌کنم بین این دو خیلی فاصله باشه.»
کایری گفت: «هرکس باید از یه جایی شروع کنه. شما هنوز آینده‌درازی در پیش دارین. آدم که نمی‌تونه بلافاصله به همه چیز برسه. راستی شما چند سال‌تونه؟»
به نظر نمی‌رسید از این‌که مسن‌تر از یونپی است، ناراحت شده باشد. این مسئله یونپی را هم ناراحت نمی‌کرد. بیشتر مواقع، قطع ارتباط با یک زن پا به سن گذاشته برایش راحت‌تر بود. یونپی پرسید: «کار شما چیه؟»
لب‌های زن به صورت یک خط کاملاً صاف درآمد و برای اولین بار حالتی مشتاق به خود گرفت: «شما فکر می‌کنین من چی‌کاره باشم؟»
یونپی لیوانش را تکان داد و درست یک بار شراب قرمز داخل آن را به هم زد: «می‌تونین یه راهنمایی بکنین؟»
«راهنمایی در کار نیست. این قدر سخته؟ دیدن و قضاوت کردن کار شما نویسنده‌هاست.»
یونپی گفت: «این‌طورها هم نیست. کاری که یه نویسنده می‌کنه اینه که مرتب مشاهده می‌کنه و مشاهده می‌کنه و سعی می‌کنه قضاوتش رو تا آخرین لحظه ممکن به تأخیر بندازه.»
کایری گفت: «کاملاً درسته. اول مشاهده کنین و مشاهده کنین. بعد هم از تحلیلتون استفاده کنین. این‌که با اصول حرفه‌ای شما نویسنده‌ها سازگاره. این‌طور نیست؟»

یون پی چشمانش را به کایری دوخت و چهره او را از نظر گذراند. به این امید که سرنخی پنهانی در آن بیابد. کایری مستقیم در چشمان او نگاه می‌کرد و او هم مستقیم در چشمان کایری.

یون پی پس از مکث کوتاهی گفت: «خب باید بگم که این‌ها فقط تصویر نه بیش‌تر، شما یه جور حرفه‌ای هستین. هرکسی نمی‌تونه کار شما رو انجام بده. این کار تخصص لازم داره.»

«زدین به هدف. سعی کنین نزدیک‌تر بشین.»

«کاری در رابطه با موسیقی؟»

«نه.»

«طراح مد؟»

«نه.»

«تنیس؟»

«نه.»

یون پی سر تکان داد. «خب پوستتون برنزه است. خوش‌بنیه هستین و بازوهای عضلانی دارین. احتمالاً بیرون توی هوای آزاد خیلی فعالیت می‌کنین. اما فکر نمی‌کنم کارگر باشین. ظاهر تون که این‌طور نشون نمی‌ده.»

کایری بازوانش را روی پیشخان گذاشت و در حالی که آن‌ها را می‌چرخاند، براندازشان کرد. «به نظر می‌آد دارین نزدیک می‌شین.»

«اما هنوز نمی‌تونم جواب درستو بیهتون بگم.»

کایری گفت: «چندتا راز کوچولو هست که باید حفظشون کنم. نمی‌خوام شما رو از لذت حرفه‌ای تون یعنی دیدن و به کار گرفتن قوه تخیل محروم کنم. یه راهنمایی می‌کنم. فکر کنید من هم مثل شما هستم.»

«چقدر مثل من؟»

«منظورم اینه که کار من دقیقاً اون چیزیه که از وقتی بچه کوچیکی بودم آرزوش رو داشتم. من هم برای رسیدن به جایی که حالا هستم مثل شما خیلی تلاش کردم. ولی کار خیلی آسونی نبود.»
یون‌پی گفت: «خوبه. این خیلی مهمه، کار شما براتون مثل عشق‌ورزیه نه ازدواج مصلحتی.»

کایری تکرار کرد: «عشق‌ورزی.» به نظر می‌رسید این کلمات او را متأثر می‌کند. گفت: «تشبیه شگفت‌انگیزیه.»

یون‌پی پرسید: «راستی، ممکنه اسم شما رو جایی شنیده باشم.»
کایری سر تکان داد و گفت: «فکر نمی‌کنم. من هم زیاد مشهور نیستم.»
«آره. خب هرکس باید از یه جایی شروع کنه.»
کایری با تبسم گفت: «دقیقاً.» سپس حالتی جدی به خود گرفت:
«وضعیت من از یه لحاظ با وضع شما فرق داره. من باید از همون اول کامل می‌بودم. نباید اشتباه می‌کردم. یا باید کامل می‌بودم یا هیچ. چیزی هم بین این دو وجود نداره. هیچ فرصت دوباره‌ای هم در کار نبود.»
«فکر می‌کنم این یه راهنمایی دیگه‌ست.»
«شاید.»

خدمتکاری که با سینی پر از شامپاین می‌چرخید به آن‌ها نزدیک شد.
کایری دو گیلاس از او گرفت و یکی را به یون‌پی داد.

کایری گفت: «به سلامتی.»

یون‌پی گفت: «به سلامتی قلمرو تخصص هامون.»
آن‌ها گیلاس‌ها را با صدای آرام و مرموزی به هم زدند.

کایری گفت: «راستی، شما ازدواج کردین؟»

یون‌پی سر تکان داد.

کایری گفت: «من هم همین طور.»

کایری آن شب را در خانه یونپی گذراند. ساعت ده صبح روز بعد که یونپی از خواب برخاست کایری رفته بود و تنها چین‌های روی بالش کنار یونپی، همانند خاطره‌ای همراه با یادداشتی از او باقی مانده بود. «باید سرکار برم. آگه دوست داشتی باهام تماس بگیر.» و شماره تلفن همراهش را هم نوشته بود.

یونپی با او تماس گرفت. آن‌ها شنبه هفته بعد برای شام به رستوران رفتند و شب را در خانه یونپی گذراندند. صبح روز بعد دوباره کایری رفته بود. اما توی یادداشت نوشته بود: «باید سرکار برم.»

هنوز یونپی هیچ تصویری از کاری که کایری می‌کرد، نداشت. اما آن کار هرچه که بود، صبح زود شروع می‌شد و گاه و بی‌گاه پیش می‌آمد که یکشنبه‌ها هم کار می‌کرد.

چیزی نبود که آن‌ها درباره‌اش صحبت نکنند. کایری خیلی باهوش بود و درباره بسیاری از موضوعات اطلاعات قابل‌تحسینی داشت. از مطالعه لذت می‌برد. اما در کل کتاب‌های غیرداستانی مثل زندگینامه‌ها، تاریخ، روان‌شناسی و علوم تجربی را دوست داشت و در مورد آن‌ها اطلاعات حیرت‌انگیزی داشت. یک‌بار اطلاعات کامل او درباره تاریخچه خانه‌های پیش‌ساخته یونپی را مبهوت کرده بود.

«خونه‌های پیش‌ساخته؟ کار تو باید با ساختمون‌سازی یا معماری ارتباط داشته باشه.»

کایری گفت: «نه. موضوعاتی که خیلی عملی باشه منو مجذوب خودش می‌کنه. فقط همین.»

کایری دو مجموعه داستانی را که یونپی چاپ کرده بود خواند و آن‌ها

را شگفت‌انگیز یافت و به او گفت: «اونا لذت بخش تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. راستشو بخوای، نگران بودم که اگه کتاب‌های تو رو بخونم و ازشون خوشم نیاد، چی کار باید بکنم. چی می‌تونم بگم. اما نگران نباش. چون خیلی ازشون لذت بردم.»

یون‌پی آسوده‌خاطر گفت: «خوشحالم اینو می‌شنوم.» چون خودش هم همان نگرانی را هنگامی که کتاب‌ها را در پاسخ به درخواست کاپری به او داده بود، داشت.

کاپری گفت: «اینارو برای خوشایند تو نمی‌گم. تو به چیز خاصی رسیدی. چیزی که برای تبدیل شدن به یه نویسنده برجسته لازمه. داستان‌ها زنده‌ست و سبک نوشته‌ها زیباست. اما چیزی که برای من مهمه اینه که نوشته‌های تو فوق‌العاده متعاده. برای من این خیلی مهمه. توی موسیقی، نقاشی و داستان. وقتی کاری یا نمایشی رو ببینم که تعادل نداره، یا مثلاً با کاری که ناتمام مونده روبرو می‌شم، حال بدی پیدا می‌کنم. درست مثل دریازدگی. برای همینه که هیچ وقت کنسرت نمی‌رم و خیلی کم داستان می‌خونم.»

«چون نمی‌خوای با چیزای نامتعادل برخورد کنی؟»
«دقیقاً.»

«به نظرم کمی عجیب می‌آد.»

«من متولد برج می‌زانم. وقتی چیزی تعادل نداشته باشه، نمی‌تونم تحملش کنم. برای همینه که نمی‌تونم تحمل کنم...»

کاپری ساکت شد و دنبال کلمات مناسب گشت. اما قادر به یافتن آن‌ها نبود و در عوض چندبار پشت سر هم آه کشید: «خب ولش کن فقط می‌خواستم بگم مطمئنم روزی رمان می‌نویسی و وقتی این کارو بکنی نویسنده سرشناسی می‌شی. ممکنه کمی طول بکشه اما مطمئنم این اتفاق می‌افته.»

یون‌پی با حالت خشکی گفت: «نه من ذاتاً نویسنده داستان کوتاهم. برای نوشتن رمان ساخته نشده‌ام.»

یون‌پی حرف دیگری در این باره بر زبان نیاورد. فقط به آرامی دراز کشید و به صدای آرام دستگاه تهویه گوش سپرد. در حقیقت هم چندین بار کوشیده بود داستان‌های بلندی بنویسد، اما همیشه آن را در نیمه‌راه رها کرده بود. او نمی‌توانست تمرکزی را که برای نوشتن رمانی در طولانی مدت لازم بود، حفظ کند. وقتی داستان را شروع می‌کرد کم‌کم متقاعد می‌شد چیزی که می‌نویسد فوق‌العاده است. سبک داستان به نظرش زنده می‌آمد و به نظر می‌رسید همه چیز روبراه است. داستان به خودی خود جریان پیدا می‌کرد. اما هر چقدر بیش‌تر روی داستان کار می‌کرد، نیرو و استعدادش زایل می‌شد. اول آرام آرام، اما پس از آن به‌طور غیرقابل انکاری همانند ماشینی پت پت‌کنان به کلی متوقف می‌شد.

بایز بود و آن‌ها پس از معاشقه‌ای گرم و طولانی، در بستر بودند. شانه‌های کایری بر تن یون‌پی که بازوانش را به دور کمر او حلقه کرد بود، فشار می‌آورد. دو لیوان پر زوی میز بود.

کایری گفت: «یون‌پی!»

«هان؟»

«تو عاشق زن دیگه‌ای هستی. این‌طور نیست؟ کسی که نمی‌تونی فراموشش کنی.»

یون‌پی تأیید کرد: «آره. درسته. می‌شه این‌طور گفت.»

«البته. زن‌ها نسبت به این چیزا خیلی حساسیت دارن.»

«مطمئنم که همه زن‌ها این‌طور نیستن.»

«منظورم همه زن‌ها نیستن.»

«نمی‌تونی اونو ببینی؟»

«نه. یه مشکلاتی هست.»

«امکان نداره این مشکلات حل بشه؟»

یون‌پی به تندى سر تکان داد: «نه.»

«این مشکلات خیلی بزرگن نه؟»

«نمی‌دونم که چقدر بزرگن. ولی وجود دارن.»

کایری کمی نوشید و تقریباً زیر لبی گفت: «من چنین کسی رو ندارم. من تو رو خیلی دوست دارم یون‌پی. تو واقعاً منو تحت تأثیر قرار می‌دی. وقتی که مثل حالا با هم هستیم احساس آرامش می‌کنم. اما این طور نیست که بخوام با تو رابطه جدی داشته باشم. تو چه احساسی داری؟»

یون‌پی انگشتانش را بر گیسوان کایری کشید. و به جای پاسخ دادن، سؤال خودش را پرسید: «چرا این طوریه؟»

«این‌که نمی‌خوام با تو باشم؟»

«آها. آره.»

«نازاحتت می‌کنه؟»

«یه کمی.»

کایری گفت: «فقط تو نیستی. من با هیچ‌کس رابطه جدی ندارم. می‌خوام فقط روی کارم تمرکز کنم. اگه با کسی زندگی کنم، اگه با یه نفر رابطه احساسی داشته باشم، دیگه ممکنه نتونم به کارم برسم.»

یون‌پی لحظه‌ای به فکر فرو رفت: «منظورت اینه که نمی‌خوای چیزی حواست رو پرت کنه؟»

«درسته.»

«اگه حواست پرت بشه تعادلت رو از دست می‌دی و این ممکنه مانع

انجام کارت بشه.»

کایری گفت: «دقیقاً.»

«اما هنوز به من نگفتی کارت چیه.»

«حدس بزن.»

«یه سارق شبانه.»

کایری با حالت حاکی از تعجب گفت: «چه حدس جالبی. اما سارق

شبانه که صبح سر کار نمی‌ره.»

«یه قاتل حرفه‌ای.»

کایری گفت: «بینم چرا به این چیزای وحشتناک فکر می‌کنی؟»

«کاری که انجام می‌دی کاملاً قانونیه؟»

«کاملاً.»

«مأمور مخفی؟»

کایری گفت: «نه. خب برای امروز کافیه. ترجیح می‌دم درباره‌ کار تو

صحبت کنیم. درباره‌ چیزایی که می‌نویسی برام بگو؟ الان چیزی

می‌نویسی؟»

«آره. یه داستان کوتاه.»

«چه جور داستانی؟»

«هنوز تمومش نکردم.»

«خب تا همین جاش رو برام بگو.»

یونپی ساکت ماند. شگرد او این بود که درباره‌ نوشته‌هایی که روی آن کار می‌کرد با کسی صحبت نکند. اگر داستانش به صورت کلمات درمی‌آمد و آن کلمات از دهانش خارج می‌شد، چیزی مثل شب‌نم صبحگاهی بخار می‌شد و آن معانی لطیف به چیزی کم‌مایه و سطحی بدل می‌شد و آن وقت دیگر رازها، راز نبودند. اما اکنون در بستر و در حالی که انگشتانش را بر گیسوان کایری می‌کشید، حس می‌کرد این کار اشکالی ندارد. تازه چند روزی بود که نمی‌توانست داستانش را ادامه

دهد. به این خاطر که نمی‌دانست چگونه داستانش را تمام کند، کار را متوقف کرده بود.

یونپی شروع کرد: «داستان از زبانِ سوم شخصه و قهرمان داستان یه زنه. حدوداً سی سالشه. اون پزشک ماهریه که توی یه بیمارستان بزرگ کار می‌کنه. مجرده. اما روابطی با جراحی در همون بیمارستان داره. جراح حدود چهل سالشه و زن و بچه داره.»

کایری لحظه‌ای فرصت خواست تا قهرمان داستان را در ذهنش مجسم کند.

«بینم اون جذابه؟»

یونپی گفت: «آره. فکر کنم خیلی جذاب باشه. اما نه به اندازه تو.»

کایری گردن یونپی را بوسید و گفت: «راست می‌گی.»

یونپی گفت: «خب به هر حال اون در تعطیلات به سفر می‌ره. پاییزه و اون به تفریحگاه کوچک بیلاقی توی کوهستان می‌ره و برای پیاده‌روی در امتداد رودخونه بیرون می‌زنه. اون از تماشای پرنده‌ها و به‌خصوص ماهی خورک‌ها لذت می‌بره. به سمت بستر خشک رودخونه پایین می‌ره و متوجه یه سنگ عجیب می‌شه. اون سنگ سیاهه. با ته رنگ قرمز. صافه و شکل آشنایی داره. همون لحظه متوجه می‌شه شکل سنگ درست مثل یه قلوه است. منظورم اینه که، خب، اون دکتیره. همه چیز سنگ درست مثل یه کلیه واقعیه. ضخامتش، اندازه‌اش.»

«بنابراین اون سنگ رو برمی‌داره و به خونه می‌بره.»

یونپی گفت: «درسته. اون سنگ رو به دفتر کارش توی بیمارستان می‌بره و ازش به عنوان وزنه کاغذ استفاده می‌کنه. چون وزن و اندازه مناسبی داره.»

کایری گفت: «با اندازه و شکل کاملاً مناسب برای یه بیمارستان.»

«دقیقاً. اما چند روز بعد متوجه چیز عجیبی می‌شه.»

کایری ساکت شد و منتظر ادامه ماجرا ماند. یون پی مکث کرد. انگار به عمد بخواهد شنونده‌اش را سر شوق بیاورد. اما این کار اصلاً عمدی نبود. او باقی داستان را ننوشته بود و این جا نقطه‌ای بود که در آن متوقف شده بود. او در این نقطه نامعلوم گیر کرده بود، اطرافش را برانداز کرد و با ذهنش کلنجار رفت. بعد به این فکر کرد که قصه را چطور پیش ببرد.

«هر روز صبح، زن سنگ رو در جای متفاوتی پیدا می‌کنه. اون شخص کاملاً منظمیه. بنابراین همیشه شب‌ها موقع رفتن به خونه، سنگ رو دقیقاً به جا روی میزش می‌ذاره. اما صبح اونو روی صندلی گردانش یا نزدیک گلدون یا کف زمین پیدا می‌کنه. اولین فکری که به ذهنش می‌رسه اینه که کم حافظه شده. در دفتر کارش قفله و هیچ‌کس نمی‌تونه وارد اون جا بشه. البته نگهبان شب کلید داره. اما اون چندسالی هست توی بیمارستان کار می‌کنه و هرگز به خودش اجازه نمی‌ده وارد دفتر کار کس دیگه‌ای بشه. علاوه بر این ورود نگهبان به دفتر کار اون فقط برای تغییر دادن جای سنگی که ازش به عنوان وزنه کاغذ استفاده می‌شه، چه دلیلی می‌تونه داشته باشه. چیز دیگه‌ای تغییر پیدا نکرده. هیچ چیز گم نشده. چیزی دست‌کاری نشده. همه چیز سر جای خودشه. تنها چیزی که تغییر کرده جای سنگه. فکر می‌کنی چه اتفاقی داره می‌افته؟ فکر می‌کنی چرا سنگ شب‌ها جابجا می‌شه؟»

کایری با اطمینان گفت: «قلوه سنگ دلایل خودش رو برای این کار داره.»

«یه قلوه سنگ چه دلایلی می‌تونه برای کارش داشته باشه؟»

«اون می‌خواد زن رو دگرگون کنه. ذره ذره و در طولانی مدت.»

«خب چرا می‌خواد زن رو دگرگون بکنه؟»

کایری گفت: «نمی‌دونم.» و با خنده اضافه کرد: «شاید می‌خواد دنیای زن رو به دنیای سنگی بکنه.»

یون‌پی شاکایانه گفت: «این بدترین حدسیه که تا به حال شنیده‌ام.»
«خب تو نویسنده‌ای. مگه این تو نیستی که تصمیم می‌گیری؟ من فقط به شنونده‌ام.»

یون‌پی ابرو در هم کشید. از این‌که به سختی تمرکز کرده بود، احساس ناراحتی می‌کرد. شاید چون خیلی شراب نوشیده بود. گفت نمی‌تونم فکرامو به جا جمع کنم. تا وقتی که پشت میز کارم ننشینم و دست به کار نشم و ننویسم، فکرم کار نمی‌کنه. وقتی مثل الان درباره‌اش صحبت می‌کنم، احساس می‌کنم بقیه داستان خود بخود داره جلو می‌ره.»

کایری دستش را به طرف گیللاس دراز کرد، ذره‌ای از شراب مزه مزه کرد و گفت: «منتظر می‌مونم. داستان داره خیلی جالب می‌شه. می‌خوام بدونم ماجرای قلوه‌سنگ به کجا می‌رسه.»

کایری به طرف یون‌پی برگشت و سینه‌اش را به تن او فشرد و درست مثل آن‌که رازی را با او در میان می‌گذارد، گفت: «می‌دونی یون‌پی هر چیزی توی دنیا دلایل خودش رو برای کاری که می‌کنه داره.» یون‌پی به خواب رفته بود و نمی‌توانست پاسخ او را بدهد. قبل از آن‌که گفته‌های کایری به گوشه‌های ناپیدای هشیاری‌اش برسد، شکل خود را در هوای شبانگاهی به صورت ساختارهای دستوری از دست می‌داد و با رایحه شراب درهم می‌آمیخت.

«مثلاً باد دلایل خودش رو داره. وقتی مشغول زندگی‌ات هستی، متوجهش نمی‌شی، بعد به جایی مجبور می‌شی بهش توجه کنی. اون نیت خاصی داره. اون تو رو درهم می‌پیچه و دگرگون می‌کنه. باد فقط باد نیست. باد از درون تو آگاهه. همه‌اشیاء تو رو می‌شناسن. حتی یه سنگ. و

تنها کاری که می‌توننی بکنی اینه که باهاشون کنار بیایی. وقتی با اونا یکی بشی به بقا می‌رسی و ژرف‌تر می‌شی.»

از آن‌ پس یون‌پی تا پنج روز کم‌تر از خانه بیرون می‌رفت. او پشت میزش می‌نشست و ادامه‌ی داستان قلوه‌سنگ را می‌نوشت. همان‌طوری که کایری پیش‌بینی کرده بود، سنگ به دگرگون کردن دکتر ادامه می‌دهد. ذره ذره اما مصممانه. یک روز غروب که دکتر در اتاق یک هتل گمنام کنار عاشق خویش است، به آرامی دست به پشت او می‌برد و شکل قلوه را احساس می‌کند. چیزی به او می‌گوید که قلوه‌سنگ آنجا در کمین است. قلوه‌سنگ مثل منادی پنهانی است که او در پیکره‌ی عاشق خویش مدفون ساخته. همانند حشره‌ای زیر انگشتانش وول می‌خورد و پیام‌هایش را ارسال می‌کند. او با قلوه‌سنگ صحبت می‌کند. و اطلاعاتش را با او مبادله می‌کند. او می‌تواند لیزی آن را زیر دستانش حس کند.»

دکتر به تدریج به وجود قلوه‌سنگ که هر شب جایش را عوض می‌کند، عادت می‌کند و آن را به عنوان چیزی طبیعی می‌پذیرد. دیگر از این‌که سنگ جابجا شده تعجب نمی‌کند. هر روز صبح که به بیمارستان می‌رسد دنبال سنگ می‌گردد. آن را برمی‌دارد و روی میز برمی‌گرداند. این کار جزئی از برنامه‌ی روزانه‌ی او می‌شود. تا وقتی که او در اتاق است سنگ جابجا نمی‌شود. سنگ به آرامی همانند گربه‌ای که زیر آفتاب چرت بزند، یک جا می‌ماند. تنها پس از آنکه او اتاق را ترک می‌کند و در اتاق را قفل می‌کند، جابجا می‌شود.

هر وقت پشت میز فرصتی پیدا می‌کند، دست دراز می‌کند و روی سطح تیره و نرم سنگ دست می‌کشد. پس از مدتی درست مثل آن‌که هیپنوتیزم شده باشد، چشم برداشتن از سنگ برایش دشوار می‌شود. کم‌کم علاقه‌اش را نسبت به همه‌چیز از دست می‌دهد. دیگر کتاب

نمی‌خواند، ورزش نمی‌کند و صحبت کردن با همکارانش او را کسل می‌کند و نسبت به عاشق خویش بی‌اعتنا می‌شود. اشتهايش را از دست می‌دهد. حتی در آغوش گرفتن معشوق نیز او را می‌آزارد. وقتی کسی دور و برش نیست، مثل افراد تنهایی که با سنگ یا گربه‌ای صحبت می‌کنند با صدای آرام با سنگ سخن می‌گویند و به آنچه سنگ با زبان بی‌زبانی به او می‌گوید گوش می‌دهد. حالا دیگر قلوه‌سنگ سیاه بخش بزرگی از زندگی او را در اختیار دارد.

داستان که پیش می‌رود، یونپی می‌فهمد نکته اصلی چیزی در درون دکتر است. یقیناً سنگ چیزی نیست که بی‌دلیل به سمت او آمده باشد. چیزی در درون او قلوه‌سنگ را وادار می‌کند کاری انجام بدهد و به همین خاطر است که قلوه‌سنگ پیام‌هایش را به شکل جابجایی‌های شبانه اعلام می‌کند. زمانی که یونپی می‌نویسد، به کایری فکر می‌کند و احساس می‌کند کایری (یا چیزی درون او) داستان را پیش می‌برد. هدف او نوشتن چیزی تا این حد دور از واقعیت نبود و تنها چیزی که به صورت مبهمی در ذهن داشت، خط داستانی روان‌شناختی آرام‌تری بود. و در چنین خط داستانی سنگ‌ها نمی‌توانستند نقل مکان کنند.

یونپی تصور می‌کرد دکتر ارتباطش را با جراح متأهل قطع می‌کند و حتی از او متنفر می‌شود. و این همان چیزی بود که دکتر ناخودآگاه در پی آن بود. زمانی که مابقی داستان برای او آشکار شد دیگر نوشتن آن آسان بود. یونپی در حالی که به ترانه‌های مالر^۱ گوش می‌داد پشت میز کامپیوترش می‌نشست و نتیجه کار را با نهایت سرعت می‌نوشت. دکتر تصمیم می‌گیرد از عاشق خویش جدا شود. به او می‌گوید: «دیگر

نمی توانم تو را بینم.» و او می گوید: «حداقل می توانیم در این باره حرف بزنیم.» و دکتر مصمانه می گوید: «امکان ندارد.»

در اولین روز تعطیلی بعدی دکتر سوار قایق بندری توکیو می شود و از روی عرشه قلوه سنگ را داخل دریا می اندازد. سنگ به ژرفای اقیانوس و به قعر زمین می رود. دکتر تصمیم می گیرد زندگی جدیدی را از سر بگیرد. حال که سنگ را دور انداخته است احساس سبکبالی زیادی می کند.

روز بعد زمانی که به بیمارستان می رسد، سنگ روی میز کارش در انتظار اوست. با همان تیرگی و همان شکل همیشگی اش، دقیقاً همان جایی است که تصور می رفت باید باشد.

به محض این که یونپی داستانش را تمام کرد، با کایری تماس گرفت. احتمالاً کایری که به نوعی خودش سبب الهام نوشته شدن آن بود، می خواست داستان را بخواند. اما تماس به نتیجه نرسید و صدای ضبط شده ای از آن سوی خط گفت: «تماس با شماره مورد نظر امکان پذیر نمی باشد. لطفاً شماره را کنترل نموده، مجدداً شماره گیری نمایید.» یونپی بارها و بارها شماره گیری کرد. اما هر بار نتیجه همان بود. احتمالاً تلفن کایری مشکل پیدا کرده بود.

یونپی در انتظار تماسی از طرف کایری کم تر از خانه خارج می شد. اما هیچ تماسی در میان نبود. یک ماه گذشت. یک ماه شد دو ماه. و دو ماه شد سه ماه. زمستان آمد و سال نو فرا رسید. داستان او در شماره فوریه ماهنامه ادبی به چاپ رسید. روی مجله نام یونپی و عنوان داستانش یعنی «قلوه سنگی که هر روز جابجا می شود» چاپ شده بود. یونپی فکر می کرد یا این که امیدوار بود کایری آن را ببیند. مجله را بخرد، داستانش را بخواند و با او تماس بگیرد. و در احساس موفقیت او شریک شود. اما تنها چیزی که یونپی در می یافت رگه های جدیدی از سکوت بود.

دردی که یون‌پی هنگام ناپدید شدن کایری از زندگی‌اش حس می‌کرد، بسیار شدیدتر از آن چیزی بود که تصورش را کرده بود. در طول روز چندین بار فکر می‌کرد، کاش این‌جا بود، دلش برای لب‌خندهای کایری تنگ شده بود، برای کلماتی که به لب‌هایش حالت خاصی می‌داد و برای تن کایری، هنگامی که همدیگر را در آغوش می‌گرفتند. دیگر از گوش کردن به آهنگ‌های مورد علاقه‌اش یا رسیدن کتاب‌هایی از نویسندگانی که دوستشان داشت، خوشحال نمی‌شد. همه چیز دور، و دور از دسترس او به نظر می‌رسید و به این فکر می‌کرد که آیا کایری زن شماره دو زندگی‌اش بوده است؟

برخورد بعدی یون‌پی با کایری روزی در اوایل بهار رخ داد. هرچند نمی‌شد آن را برخورد نامید. یون‌پی داخل یک تاکسی بود که در ترافیک خیابان متوقف شده بود. راننده، رادیو گوش می‌کرد. صدای کایری از رادیو به گوش یون‌پی رسید. اول یون‌پی متوجه نشد که صدا، صدای خود کایری است. فکر کرد که صدا فقط شبیه صدای اوست. اما هرچه بیشتر گوش می‌کرد بیشتر شبیه صدای کایری به نظر می‌رسید. همان لحن صحبت کردن و همان فراز و فرود صدا و همان روش آرام که کایری مابین فکر کردن‌هایش مکث می‌کرد. یون‌پی از راننده خواست صدا را زیاده‌تر کند و راننده گفت: «البته. حتماً.»

مجری برنامه زنی بود که داشت با کایری گفتگو می‌کرد. مجری گفت: «خب گفتید از وقتی دختر بچه کوچکی بودید جاهای مرتفع رو دوست داشتید.»

کایری یا زنی دقیقاً با همان صدای او گفت: «بله از وقتی یادم هست دوست داشتم بالای بالا باشم. هرچی بالاتر باشم، آرام‌ترم. همیشه سر

پدر و مادرم نق می‌زدم تا منو بالای ساختمونای بلند ببرند.» و بعد با خنده گفت: «جونور کو چولوی عجیبی بودم.»

«تصور می‌کنم این طوری بود که کار فعلیتون رو شروع کردید.»
«اول به عنوان تحلیل‌گر توی یه شرکت کارگزاری سهام کار می‌کردم. اما از اول هم می‌دونستم برای این کار ساخته نشده‌ام. بعد از سه سال از اون شرکت بیرون اومدم و اولین کاری که کردم، پیدا کردن کاری در رابطه با شستشوی پنجره‌های ساختمونای بلند بود. می‌خواستم یه برج‌ساز بشم. اما دنیای اونا خیلی مردونه است و اونا زنا رو به راحتی به دنیای خودشون راه نمی‌دن.»

«از تحلیل‌گر سهام تا شیشه‌شوری، فاصله خیلی زیادی هست.»
«راستشو بخواین شستن شیشه‌ها برام کم‌تر استرس داشت. اگه قرار باشه چیزی سقوط کنه خودم هستم نه قیمت سهام.» و بعد دوباره خندید.
«منظورتون از شیشه‌شور یکی از همون کسانیه که روی سکو از کناره‌های ساختمون پایین می‌آن؟»

«بله. البته. اونا به شما یه طناب نجات می‌دن. اما بعضی جاها هست که بدون رها کردن بند نجات نمی‌تونین بهشون دسترسی پیدا کنین. این کارها اصلاً منو خسته نمی‌کرد و اهمیتی نداشت چقدر بالاتر می‌رم. هرگز نمی‌ترسیدم و همین بود که منو به کارگر ارزشمندی تبدیل می‌کرد.»
«فکر می‌کنم باید به کوهنوردی علاقه‌مند باشین؟»

«تقریباً هیچ علاقه‌ای به کوهستان ندارم. چندبار امتحان کردم. اما برام چیز جالب توجهی نداشت. تنها چیزی که برام جالبه ساختمونای ساخت بشره که از زمین سر درآورده. از من نپرسید چرا.»

«خب حالا شما یه شرکت شیشه‌شوری رو اداره می‌کنین که تخصصش در ساختمونای بلند در ناحیه شهری توکیوئه.»

کایری گفت: «درسته. من زحمت کشیدم و شش سال پیش شرکت کوچیک خودم رو راه انداختم. البته با کارگرم بیرون می‌رم. اما در حال حاضر خودم یه مالکم و مجبور نیستم از کسی دستور بگیرم. می‌تونم قوانین خودم رو به کار ببرم.»

«منظورتون اینه که هر وقت خواستین می‌تونین طناب نجات رو ول کنید.»

کایری گفت: «می‌شه این طور گفت.»

«شما واقعاً دوس ندارین یکی از اونا رو ببندین؟»

«درسته.»

«شما جاهای مرتفع رو دوست دارین این طور نیست؟»

«بله حس می‌کنم کارم اینه که بالای بالا باشم. تصور نمی‌کنم بتونم کار دیگه‌ای انجام بدم.»

گوینده گفت: «حالا نوبت پخش یه ترانه‌س. ترانه‌ای از جیمز تیلور به نام روی پشت‌بام. بعد از این ترانه بیش‌تر درباره‌ راه رفتن روی طناب صحبت می‌کنیم.»

در حینی که ترانه پخش می‌شد یون‌پی به پشتی صندلی جلو تکیه داد و از راننده پرسید: «این زن چی کار می‌کنه؟» و راننده توضیح داد: «اونا طناب‌هایی بین ساختمونای بلند می‌کشه و در حالی که میله بلند رو توی دستش گرفته تا تعادلش رو حفظ کنه از روی اونا راه می‌ره. یه جور نمایش. حدس می‌زنم از این کار پول زیادی درمی‌آره. من حتی از سوار شدن به آسانسور شیشه‌ای هم می‌ترسم.»

یون‌پی پرسید: «کارش همینه؟»

و متوجه شد صدایش چقدر خشک و بی‌روح است. انگار که صدای شخص دیگری باشد.

«آره حدس می‌زنم افرادی رو که از کاراش حمایت می‌کنن پیدا می‌کنه و نمایش هاش رو اجرا می‌کنه. یکی از نمایش هاش توی یه کلیسای مشهور آلمانی بود. اون می‌گه می‌خواد روی ساختمانای بلندتری نمایش بده. اما نمی‌تونه اجازه این کارو بگیره. چون اون قدر بالا می‌ره که دیگه تور نجات هم نمی‌تونه کمکی بکنه. البته نمی‌تونه از این راه زندگی کنه. خب شنیدین که اون یه شرکت شیشه‌شوری راه انداخته. دختر عجیبیه.»

کایری به گوینده گفت: «شگفت‌انگیزترین چیز درباره این کار اینه که وقتی اون بالا هستین به عنوان موجودی انسانی تغییر می‌کنین و گرنه چون سالم به در نمی‌برین. وقتی جای مرتفعی می‌رم فقط من هستم و باد و هیچ چیز دیگه‌ای نیست. باد منو احاطه می‌کنه و درهم می‌پیچه. باد می‌فهمه من کی هستم. من هم باد رو می‌فهمم. ما همدیگه رو می‌پذیریم و تصمیم می‌گیریم با هم باشیم. فقط من هستم و باد، جایی برای کس دیگه‌ای نیست و این لحظه‌ایه که من بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای دوستش دارم. اصلاً نگران نیستم. وقتی که به نقطه مرتفعی پا می‌گذارم و کاملاً به اون خلسه می‌روم، همه ترس‌هام از بین می‌ره و این همون لحظه‌ایه که بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای دوست دارم.»

کایری با اطمینان و خونسردی صحبت می‌کرد و یون‌پی نمی‌دانست آیا مجری برنامه حرف‌های او را می‌فهمد یا نه. مصاحبه که تمام شد، یون‌پی تاکسی را نگه داشت و پیاده شد تا بقیه راه را تا مقصد پیاده برود. گاه به گاه به ساختمان‌های بلند و ابرهایی که می‌گذشتند نگاهی می‌انداخت و می‌فهمید هیچ‌کس بین او و باد نیست و حسادت و حشیا نه قلبش را تسخیر می‌کرد. اما حسادت به چه چیز؟ چه کسی است که به باد حسادت کند؟

یون‌پی چند ماه دیگر منتظر ماند تا کایری با او تماس بگیرد. می‌خواست او را ببیند و درباره‌ی خیلی چیزها از جمله قلوه‌سنگ سیاه با او صحبت کند. اما این تماس هرگز انجام نگرفت و تماس با شماره‌ی موردنظر هرگز امکان‌پذیر نشد.

تابستان که آمد دیگر منصرف شد. واضح بود کایری تمایلی به دیدن او ندارد. بنابراین رابطه‌ی آن‌ها به آرامی، بدون جار و جنجال و داد و فریاد، درست همانند رابطه با بسیاری از زنان دیگر به پایان رسیده بود. در نقطه‌ای تماس‌ها متوقف می‌شدند و همه چیز به صورتی طبیعی و به آرامی خاتمه می‌یافت.

یون‌پی مدتی بی‌نتیجه با این سؤال کلنجار می‌رفت که آیا باید او را هم به فهرست اضافه کنم؟ آیا او یکی از زنانی بود که برایم معنایی حقیقی داشت؟ و اندیشید که شش ماه دیگر منتظر می‌مانم. بعد تصمیم می‌گیرم. طی آن شش ماه او با تمرکز زیادی شروع به نوشتن کرد و تعداد زیادی داستان کوتاه نوشت. زمانی که پشت میزش می‌نشست و به بازنویسی داستانی می‌پرداخت فکر می‌کرد شاید همین حالا کایری در نقطه‌ی بلندی با باد است و من این‌جا تنهای تنها پشت میزم داستان می‌نویسم. در حالی که او بدون طناب نجات آن بالاست. تنها اوست و باد و وقتی که به آن حالت خلسه می‌رسد تمام ترس‌ها از بین می‌رود. یون‌پی غالباً سخنان کایری را به یاد می‌آورد و احساس خاصی درباره‌ی کایری در خود می‌یافت. چیزی که هرگز درباره‌ی زن دیگری حسش نکرده بود. احساس عمیقی بود. با طرح واضح و اثری حقیقی. هنوز نمی‌دانست این احساس را چه بنامد. احساسی بود که نمی‌توانست آن را با چیز دیگری مقایسه کند. حتی اگر دیگر هیچ‌وقت کایری را نمی‌دید، این احساس برای همیشه با او می‌ماند. جایی در تنش، شاید در اعماق استخوان‌هایش فقدان کایری را حس می‌کرد. وقتی سال به پایان رسید یون‌پی تصمیمش را گرفت.

کایری را زن شماره دو نامید. او یکی از زنانی بود که معنایی حقیقی
برایش داشت. دومین شانس او. حالا تنها یکی مانده بود.
اما دیگر نگران نبود و به خودش می‌گفت: «ارقام چیزهای مهمی
نیستند.» و شمارش دیگر برای او معنایی نداشت. حالا می‌دانست مهم آن
است که در قلبت تصمیم‌گیری شخص دیگری را با تمام وجود بپذیری
و وقتی این کار را بکنی، اولین و آخرین بار خواهد بود.

یک روز صبح دکتر متوجه می‌شود قلوه‌سنگ سیاه از روی میز کارش
ناپدید شده است و می‌داند قلوه‌سنگ دیگر باز نخواهد گشت.

دیدن دختر صددرصد دلخواه در صبح زیبای ماه آوریل

در یک صبح زیبای ماه آوریل در یکی از خیابان‌های فرعی محله معروف هارویوکوی توکیو دختر صددرصد دلخواهم را دیدم. راستش را بخواهید آن قدرها هم زیبا نیست. آدم خیلی مهمی هم نیست. لباس پوشیدنش هم چیز خاصی ندارد. پشت موهایش در خواب شکسته و بی‌ریخت شده. جوان نیست. باید سی سالی داشته باشد. درست ترش این است که بگویم اصلاً شبیه دخترها نیست. اما هنوز هم از پنجاه قدمی می‌توانم بفهمم او دختر صددرصد دلخواه من است. وقتی او را می‌بینم، دل در سینه‌ام شروع به تپیدن می‌کند و دهانم مثل کوبیر خشک می‌شود.

شاید هرکسی به دختر خاصی علاقه‌مند باشد، دختری با پایهای قلمی، چشم‌های درشت و انگشت‌های ظریف. یا این‌که همین طوری با دخترهایی آشنا بشود که همیشه برای وقت‌گذرانی با هرکسی وقت دارند. اما من چیزهای خاصی را ترجیح می‌دهم. گاهی وقت‌ها در رستوران خودم را در حالی که به دختری در میز کناری خیره شده‌ام به این خاطر که شکل دماغش را دوست دارم، گیر می‌اندازم. اما هیچ‌کس

نمی‌تواند اصرار کند دختر صددرصد دلخواه مورد علاقه‌اش با آنچه از قبل تصور می‌کرده، کاملاً مطابقت دارد. با این‌که شکل دماغ‌ها را دوست دارم، نمی‌توانم شکل دماغش را به خاطر بیاورم. حتی یادم نمی‌آید اصلاً دماغی داشته باشد. تنها چیزی که با اطمینان یادم می‌آید، این است که چندان زیبا نبود. عجیب است.

به یک نفر می‌گویم: «دیروز در خیابان دختر صددرصد دلخواهم را

دیدم.»

می‌گوید: «خب؟ خوشگل بود؟»

«نه خیلی.»

«دختر مورد علاقه‌ات بوده، خب.»

«نمی‌دونم. چیزی درباره‌اش خاطر من نیست.»

«عجیبه.»

«آره. عجیبه.»

با حالت کسلی می‌گوید: «خب. ولش کن. چی کار کردی؟ باهاش

حرف زدی؟ دنبالش رفتی؟»

«نه. فقط از کنارش گذشتم. اون از سمت شرق به غرب می‌رفت و من

از سمت غرب به شرق. صبح بهاری واقعاً فشنگی بود.»

ای کاش می‌توانستم با او حرف بزنم. می‌شد نیم‌ساعتی با هم حرف

بزنیم. فقط از خودم برایش می‌گفتم و از او درباره‌ی زندگی‌اش می‌پرسیدم.

دل‌م واقعاً می‌خواست رمز و راز سرنوشت را که سبب شده بود ما در آن

صبح زیبای بهاری در ۱۹۸۱ همدیگر را در خیابانی فرعی در هارویوکو

ببینیم برایش بیان کنم. این اتفاق مطمئناً مثل یک ساعت باستانی که زمانی

ساخته شده که جهان پر از صلح بوده، رمز و رازهای عاشقانه‌ی زیادی در

خود داشت.

پس از صحبت کردن، می توانستیم جایی ناهار بخوریم. شاید یکی از فیلم های وودی آلن را ببینیم، کنار بار برای نوشیدن توقف کنیم و اگر کمی شانس می آوردم، به بستر برویم.

این احتمال ها بر دریچه قلبم کوبیده می شوند. حالا فاصله مان از پنجاه قدم کم تر شده. چطور می توانم به او نزدیک شوم؟ چه باید بگویم؟
«صبح به خیر خانم. می توانید نیم ساعتی از وقتتان را به من بدهید تا گفتگوی کوتاهی با هم داشته باشیم؟»

مضحک است. مثل ویزیتور شرکت بیمه به نظر می آیم.

«مرا ببخشید خانم، این طرف ها خشکشویی شبانه روزی نیست؟»

نه این یکی هم همان قدر مضحک است. اصلاً رخت چرک ندارم. چه کسی این حرف را باور می کند؟

شاید صداقت از همه چیز بهتر باشد. می گویم: «صبح به خیر خانم.

شما دختر صددرصد دلخواه من هستید.»

نه اصلاً این حرف را باور نمی کند. حتی اگر هم باور کند، ممکن است نخواهد با من صحبت کند. می گوید: «متأسفم، شاید من دختر صددرصد دلخواه شما باشم، اما شما مرد صددرصد دلخواه من نیستید.» شاید این اتفاق بیفتد. و اگر این وضع پیش بیاید حتماً خرد می شوم و زخم این ضربه هرگز بهبود پیدا نمی کند. سی و دو سالم است و در چنین سنی از این اتفاق ها زیاد می افتد.

از جلوی یک گل فروشی می گذریم. توده هوای گرم روی پوستم می دود. آسفالت مرطوب است و بوی گل های رز را احساس می کنم. نمی توانم پا پیش بگذارم و با او حرف بزنم. پیراهن سفیدی پوشیده و در دست راستش پاکت سفید چروکیده ای است که تمبر ندارد. حتماً برای یکی نامه نوشته است. از نگاه خواب آلودی که توی چشم هایش هست

می توانم بفهمم تمام شب را مشغول نوشتن نامه بوده است و پاکت تمام اسراری را که او تاکنون داشته در خود دارد.

چند قدم دیگر برمی دارم و برمی گردم. در میان جمعیت گم می شود. حالا دیگر یادم می آید چه باید به او می گفتم. شاید گفتگوی طولانی ای می شد. طولانی تر از آنی که بتوانم به درستی بیانش کنم. فکریایی که توی ذهنم می آیند، هیچ وقت زیاد عملی نیست.

خب می توانست این طور شروع بشود: «روزی روزگاری.» و این طور تمام بشود: «ماجرای غم انگیزی بود. این طور نیست.»

روزی روزگاری در جایی دختر و پسری زندگی می کردند. پسر هجده سال داشت و دختر شانزده سال. پسر خیلی خوش قیافه نبود و دختر هم زیبایی خاصی نداشت. آنها فقط پسر معمولی تنها و دختر معمولی تهایی همانند دیگران بودند اما با تمام وجود یقین داشتند جایی در این دنیا مرد صددرصد دلخواه و زن صددرصد دلخواه آنان زندگی می کند. بله. آنان به معجزه ایمان داشتند و آن معجزه حقیقتاً به وقوع پیوست. یک روز آنان در گوشه ای از خیابان به هم برخوردند. پسر گفت: «شگفت انگیزه، من در تمام زندگی ام دنبال تو بودم. شاید باورت نشه، ولی تو دختر صددرصد دلخواه منی.»

دختر به او گفت: «تو هم مرد صددرصد دلخواه منی، دقیقاً با همون جزئیاتی که تصور می کردم. مثل یک رؤیاست.»

آنها روی نیمکت پارک نشستند، دستان همدیگر را گرفتند و ساعت ها و ساعت ها ماجرای خودشان را برای همدیگر تعریف کردند. آن دو دیگر تنها نبودند. هر کدام فرد صددرصد دلخواهشان را یافته بودند و یافته شده بودند. چقدر عجیب است که فرد مورد علاقه ات را پیدا کنی و فرد مورد علاقه ات پیدایت کند. معجزه است. یک معجزه آسمانی.

با این حال، وقتی نشستند و با هم صحبت کردند، ذره بسیار کوچکی از تردید به دلشان راه پیدا کرد. آیا حقیقت داشت که رؤیایشان به این آسانی به واقعیت بدل شده بود؟

خب. وقفه کوتاهی که در گفتگویشان به وجود آمد، پسر به دختر گفت: «بیا خودمونو امتحان کنیم. فقط یک بار. اگه ما واقعاً عاشق همدیگه باشیم، یه وقتی، یه جایی، حتماً دوباره همدیگه رو می بینیم و وقتی این اتفاق افتاد و فهمیدیم که واقعاً عاشق همدیگه هستیم، بلافاصله از دواج می کنیم. تو چی فکر می کنی؟»

دختر گفت: «آره. همین کارو باید بکنیم.»

بنابراین آن دو جدا شدند. دختر به سمت شرق رفت و پسر به سمت غرب.

اما امتحانی که آن‌ها در مورد آن توافق کرده بودند، اصلاً لزومی نداشت. آنان عشاق دلخواه صادق و راستین همدیگر بودند و هیچ وقت نباید چنین می کردند. همین که همدیگر را دیده بودند، خودش یک معجزه بود. اما آن‌ها آن قدر جوان بودند که فهمیدن چنین چیزهایی برایشان ممکن نبود و امواج سرد و بی احساس سرنوشت آنان را بی رحمانه در خود فرو برد.

زمستان یک سال هر دوی آن‌ها آنفلوآنزای فصلی شدیدی گرفتند و پس از هفته‌ها سرگردانی میان مرگ و زندگی همه خاطرات سال‌های گذشته را از یاد بردند. و زمانی که به خود آمدند، سرهاشان همانند فلک دی. اچ. لارنس کوچک^۱ خالی بود.

با این حال آن دو، جوان‌های ساده و مصممی بودند که با تلاش‌های

۱. دی. اچ. لورنس. (۱۸۸۵-۱۹۳۰) اشاره به ماجرای از زندگی دی. اچ. لارنس. نویسنده انگلیسی.

بی وقفه شان بار دیگر توانستند شعور و آگاهی را که برای بازگشتن به اجتماع مثل اعضای بالغ لازم بود، به دست آورند. خدا را شکر آنان شهروندان شریفی شدند که می دانستند چگونه از یک ایستگاه مترو به ایستگاه دیگر بروند و حتی قادر بودند نامه های سفارشی را در اداره پست ارسال کنند. آنان باز هم عشق را تجربه کردند. عشقی تا حد هفتادوپنج یا حتی هشتادوپنج درصد.

زمان با سرعت تکان دهنده ای گذشت. به زودی پسر سی و دو ساله شد و دختر سی ساله. در یک صبح زیبای ماه آوریل پسر دنبال فنجانی قهوه بود تا روزش را با آن شروع کند و در همان حال دختر برای ارسال نامه ای سفارشی از شرق به غرب می رفت، اما درست در امتداد همان خیابان باریک در محله هارویوکوی توکیو، آنان در آن گوشه از خیابان از کنار همدیگر گذشتند. پرتو ضعیفی از خاطرات گذشته برای لحظه کوتاهی در دل هاشان سوسو زد. هر یک نفسش را در سینه حبس کرد و می دانست که:

«آن دختر، دختر صددرصد دلخواه من بود.»

«آن مرد، مرد صددرصد دلخواه من بود.»

اما پرتو خاطراتشان بسیار ضعیف بود و دیگر وضوح چهارده سال قبل را نداشت. آنان بی هیچ گفتگویی از کنار همدیگر رد شدند و برای همیشه در میان جمعیت ناپدید شدند. ماجرای غم انگیزی است، این طور نیست؟ بله. همین است. همین را باید به او می گفتم.

اسفرود بی دم^۱

به انتهای پلکان باریک بتونی که رسیدم، خودم را داخل راهرویی دیدم که مستقیم تا انتها می‌رفت. سقف راهرو آن قدر بلند بود که بیشتر تر به یک کانال فاضلاب خشک شده می‌مانست تا یک راهرو. هیچ گونه آذینی نداشت. فقط یک راهرو بود و راهرو به چیز دیگری جز آن نمی‌مانست. روشنایی خیلی ضعیف و پراکنده بود و از مجموعه‌ای موانع ناخوشایند می‌گذشت تا به آن نقطه می‌رسید. نور مهتابی‌هایی که در فواصل نامنظم روی سقف نصب شده بود، از میان گرد و غبار سیاهی که رویشان را پوشانده بود، بیرون می‌زد. از هر سه تای این مهتابی‌ها هم یکیشان سوخته بود. به سختی جلوی پایم را می‌دیدم. محل خیلی ساکتی بود و تنها صدایی که در آن دالان تاریک به گوشم می‌رسید، صدای یکنواخت کفش‌های تنیسم بود که به کف بتونی راهرو می‌خورد.

به راه رفتنم ادامه دادم، حدود دویست متر، سیصد متر یا شاید نزدیک نیم مایل راه رفتم. بدون آن‌که فکر کنم، فقط راه می‌رفتم، بدون این‌که بدانم چقدر وقت گذشته یا چقدر راه آمده‌ام، یا حتی این‌که اصلاً

1. Dabehick

در حال جلو رفتن هستم یا نه. اما حتماً داشتم جلو می‌رفتم. یکدفعه خودم را مقابل یک دوراهی دیدم.

دوراهی؟

کارت ویزیت مجاله شده را از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به متن روی آن انداختم. روی کارت نوشته شده بود: «راهرو را تا آخر برو. به آخر راهرو که رسیدی سمت راست یک در می‌بینی.» به دیوار مقابلم نگاه کردم اما اثری از در نبود. حتی هیچ نشانه‌ای از این‌که زمانی آن‌جا دری قرار داشته است، به چشم نمی‌خورد. دیوار بتونی ساده و یکدستی بود که هیچ فرقی با دیوارهای بتونی دیگر نداشت. هیچ دری آن‌جا نبود، نه دری ماورای طبیعی، نه دری نمادین، و نه حتی دری مجازی. دستم را روی سطح دیوار کشیدم اما مثل همه دیوارهای دیگر صاف و سیاه بود. یقین داشتم حتماً اشتباهی رخ داده است.

به دیوار تکیه دادم و سیگاری گیراندم. خب حالا باید چه کار می‌کردم. جلو می‌رفتم یا به عقب برمی‌گشتم. موضوع فقط این نبود که شک داشتم پیش بروم یا برگردم، چاره دیگری نداشتم، مجبور بودم که جلو بروم. بی‌یولی کلافه‌ام کرده بود. از حقوق ماهانه‌ام، از خرجی خانواده، از آپارتمان محقر، از سوسک‌های حمام داخل وان، از متروی شلوغ، از همه چیز کلافه شده بودم. بالاخره شغل آبرومندی پیدا کرده بودم. یک کار راحت با حقوق خیلی خوب، سالی دو بار پاداش، و تعطیلات تابستانی. به خاطر پیدا کردن یک در اکبیری که نباید به این راحتی جا می‌زدم. اگر این‌جا نبود، آن‌قدر همه جا را می‌گشتم تا بالاخره پیدایش کنم.

یک سکه ده ینی از جیبم بیرون آوردم و آن را به هوا انداختم. شیر آمد. رفتم داخل راهروی سمت راست.

راهرو دو بار به سمت راست پیچید و یک بار به سمت چپ و بعد

دوباره به سمت راست. هوای زاهرو مرا یاد ژله قهوه می انداخت. هوای سرد و سنگینی بود. یاد حقوقی که قرار بود بگیرم افتادم و هوای خنک دفتر کاری که دستگاه تهویه داشت. داشتن شغل واقعاً چیز فوق العاده ای است. قدم هایم را تندتر کردم و در زاهرو پیش رفتم.

سرانجام در راه که از آن فاصله مثل یک تمبر پستی رنگ و رو رفته بود، پیدا کردم. دیگر شکی نداشتم، هرچه پیش می رفتم، بیش تر شبیه یک در به نظر می رسید. گلویم را صاف کردم و پس از آن که به آرامی در زدم، قدمی به عقب رفتم و منتظر شدم. پانزده ثانیه ای گذشت ولی خبری نشد. این بار محکم تر در زدم. دوباره عقب رفتم و منتظر ایستادم، اما هیچ خبری نشد. هوای اطرافم آرام آرام داشت می ماسید.

به خودم جرئت دادم، می خواستم برای بار سوم در بزنم که بی صدا و طبیعی و انگار که نسیمی وزیدن گرفته باشد و آن را روی لولاهایش چرخانده باشد، باز شد اما مطمئناً باز شدن در کار طبیعت نبود. اول صدای چرخیدن کلید آمد و بعد مردی برابرم ظاهر شد.

بیست و چند سالی داشت و پنج سانتی از من کوتاه تر بود. آب داشت از موهای تازه شسته اش می چکید و تنها چیزی که به تن داشت، حوله حمامی زرشکی بود. ساق هایش خیلی سفید و پاهایش مثل پای بچه ها کوچک بود. صورتش مثل یک دفترچه یادداشت صاف بود و لبخند عذرخواهانه ای بر لب داشت. به نظرم آمد نباید آدم بدی باشد.

در حالی که موهایش را با حوله خشک می کرد، گفت: «ببخشید توی حمام بودم. غافلگیرم کردین.»

در انعکاس نور نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «حمام؟»

«این یه قانونه. باید بعد از ناهار حمام بریم.»

«فهمیدم.»

«می‌تونم پیرسم کارتون چیه؟» کارت ویزیت را از جیب کتم بیرون آوردم و آن را به مرد دادم. کارت را با نوک انگشتانش گرفت تا خیس نشود و چند بار آن را خواند.

گفتم: «ببخشید فکر کنم یه پنج دقیقه‌ای دیر کردم.»
سر تکان داد و کارت را به من برگرداند. «هوممم، می‌خواهی بیای این جا کار کنی هان؟»
«آره، درسته.»

«جالبه، از استخدام‌های جدید خیر نداشتم. باید تو رو به مافوق معرفی کنم. کارم همینه. کار من اینه که در رو باز کنم و آدمایی رو که میان به مافوق معرفی کنم.»

«خب. باشه لطفاً منو به مافوق معرفی کن.»

«باشه. ولی فقط کلمه رمز رو به من بگو.»

«کلمه رمز؟»

«مگه خبر نداستی که باید کلمه رمز رو بدونی؟»

سر تکان دادم و گفتم: «کسی در مورد رمز چیزی به من نگفته.»

«اگه این‌طوره پس نمی‌تونم کمکی بهت بکنم. مافوقم در این مورد خیلی

سختگیره. نمی‌تونم بگذارم کسی که کلمه رمز رو نمی‌دونه بره داخل.»

اصلاً از این قضیه خبر نداشتم. کارت ویزیت را دوباره از جیبم بیرون کشیدم و با دقت بررسی کردم اما هیچ فایده‌ای نداشت. توی کارت چیزی در مورد کلمه رمز نوشته نشده بود.

گفتم: «احتمالاً یادشون رفته اونو بنویسن. نشونی این جا رو هم خیلی پرت نوشته بودن. مطمئنم اگه منو به مافوق معرفی کنی اتفاقی نمی‌افته. قرار شده من از امروز کارم رو شروع کنم. مطمئنم مافوقم از این قضیه خبر داره. کافیه بهش بگی من اومدم...»

گفت: «کلمه رمز رو برای همین می خوام.» روی حوله حمام که اصلاً جیب نداشت، دست کشید تا سیگاری پیدا کند. یکی از سیگارهایم را به او دادم و با فندک برایش روشن کردم.

گفت: «خیلی ممنونم. لطف کردی. خب ببینم، مطمئنی چیزی رو که ممکنه کلمه رمز باشه یادت نمی آد؟»
سر تکان دادم.

«خودم هم دوست ندارم این کارو بکنم ولی خب مافوقم هم حتماً برای خودش دلایلی داره. می فهمی که چی می گم؟ من تا به حال ندیده‌ام. اصلاً نمی دونم چه جور آدمیه. اما می دونی که این جور آدمها چطورین؟ اونا این جور چیزها رو می فهمن. خواهش می کنم. فکر نکن این یه مسئله شخصی.»

«نه. نه. ابداً.»

«کسی که قبل از من این جا کار می کرد، دلش به حال شخصی که ادعا می کرد کلمه رمز رو همون لحظه فراموش کرده سوخته بود و معرفی اش کرده بود. درجا اخراجش کردن. خبر داری که این روزا کار پیدا کردن چقدر سخته.»

سر تکان دادم و گفتم: «خب چطوره یه راهنمایی بکنی؟ فقط یه راهنمایی کوچولو.»

به در تکیه داد، دود سیگارش را بیرون داد و گفت: «متأسفم، خلاف مقرراته.»

«سخت بگیر. یه راهنمایی کوچولو که مشکلی ایجاد نمی کنه.»

«درسته ولی اگه صدات دربیاد، من تو بد دردمسری می افتم.»

«ببین، من به هیچ کس نمی گم. تو هم به هیچ کس نمی گی. از کجا می خوان بفهمن؟»

این مسئله برای من خیلی مهم بود. نمی خواستم کار را خراب کنم. پس از کمی بلا تکلیفی، نزدیک گوشتم زمزمه کرد: «آماده‌ای؟ ببین، یه کلمه ساده است که مربوط به آبه. توی دست جا می شه، اما نمی شه خوردش.» حالا نوبت من بود تا کمی فکر کنم.

«اولین حرفش چیه؟»

گفت: «الف.»

گفتم: «آب دزدک.»

گفت: «غلطه. دو تای دیگه.»

«دو تای دیگه چی؟»

«می تونی دو حدس دیگه بزنی. اگه نتونی شانستو از دست می دی. متأسفم ولی با شکستن مقررات دارم خیلی ریسک می کنم. نمی تونم بذارم تا ابد حدس بزنی.»

«ببین از این که این فرصتو به من می دی ازت خیلی ممنونم، ولی چندتا راهنمایی دیگه می تونی بکنی. مثلاً اون کلمه چندتا حرف داره.»
اخم کرد. «بعدش هم حتماً ازم می خوای تمام اون کلمه لعنتی رو بهت بگم.»

«نه. هیچ وقت اینو ازت نمی خوام. مطمئن باش. فقط بهم بگو چندتا حرف داره.»

آه کشید و گفت: «خب. ده تا. پدرم همیشه می گفت 'دست یکی رو بگیر تا پات رو ببره.'»

«متأسفم. واقعاً متأسفم.»

«خب ولش کن. ده تا حرف داره.»

«یه چیزی که مربوط به آبه. توی دست جا می شه اما نمی شه خوردش.»

«آره. درسته.»

«با حرف الف شروع می شه و ده تا حرف داره.»

«درسته.»

روی معما تمرکز کردم و آخر سر گفتم: «اسفرو دبی دم.»

«نع. اون رو می شه خورد.»

«مطمئنی؟»

انگار کاملاً متقاعد نشده باشد، گفتم: «البته شاید مزه اش خوب

نباشه. تازه توی دست هم جا نمی شه.»

«بینم تا حالا اسفرو دبی دم دیدی؟»

گفتم: «نه. من درباره پرنده ها هیچ چی نمی دونم. مخصوصاً پرنده های

آبی. من وسط توکیو بزرگ شدم. می تونم اسم تمام ایستگاه های خط

یامانوتا رو به ترتیب برات بگم اما هیچ وقت یه اسفرو دبی دم ندیدم.»

البته خودم هم چنین چیزی ندیده بودم. حتی تا پیش از آن که این کلمه

را از زبان خودم بشنوم، نمی دانستم آن را می دانم. اما اسفرو دبی دم تنها

کلمه ده حرفی بود که به فکرم رسید و به آن راهنمایی ها هم می خورد.

با اصرار گفتم: «حتماً باید اسفرو دبی دم باشه. اسفرو دبی دم به اندازه

کف دست اون قدر بدمزه ان که حتی یه سگ رو هم نمی شه مجبور کرد

بخوردشون.»

گفتم: «وایسا بینم. مهم نیست تو چی فکر می کنی. اسفرو دبی دم کلمه

رمز نیست. هر چقدر که می خوای بحث کن ولی جوابو غلط گفتی.»

«اما اون به همه راهنمایی ها می خوره. مربوط به آبه. توی دست جا

می شه. نمی شه خوردش، ده تا حرف هم داره. حتماً خودشه.»

«فقط یه مشکلی هست.»

«چه مشکلی؟»

«که اون کلمه رمز نیست.»

«آگه اون نیست پس چیه؟»

خودش را توی مخمصه انداخته بود: «نمی‌تونم بگم». خیلی بی تفاوت گفتم: «برای این که اصلاً همچین کلمه‌ای وجود نداره. هیچ کلمه‌ده حرفی دیگه‌ای که مربوط به آب باشه، توی دست جا بشه و نشه خوردش وجود نداره.»

با التماس و در حالی که نزدیک بود به گریه بیفتد، گفت: «اما این کلمه

وجود داره.»

«نداره.»

«داره.»

«نمی‌توننی ثابت کنی. تازه اسفروود بی‌دم به همه راهنمایی‌هایی که

کردی می‌خوره.»

«می‌دونم. ولی حتماً باید یه جایی یه سگی پیدا بشه که یه اسفروود

بی‌دم اندازه کف دست رو بخوره.»

«خب، آگه این قدر زرنگی بگو بینم کجا می‌شه این سگو پیدا کرد. اون

چه جور سگیه؟ باید یه دلیل محکم بیاری.»

نال کرد و چشمانش را برگرداند.

ادامه دادم: «من خیلی چیزها درباره سگا می‌دونم ولی هیچ وقت

سگی رو ندیدم که بخواد یه اسفروود بی‌دم اندازه کف دست رو بخوره.»

گفت: «یعنی این قدر بدمزه است؟»

«آره بابا. وحشتناکه.»

«تا به حال مزه‌اش کردی؟»

«نه بابا. فکر می‌کنی من حاضر می‌شم همچین چیز وحشتناکی رو توی

دهنم بگذارم؟»

«نه. فکر نمی‌کنم.»

گفتم: «خب ولش کن. حالا منو به مافوق معرفی کن. کلمه رمز، اسفرود بی‌دم.»

در حالی که بار دیگر موهایش را با حوله خشک می‌کرد، گفت: «باشه من تسلیمم. یه بار امتحان می‌کنم. اما مطمئنم هیچ فایده‌ای نداره.»

گفتم: «ممنونم. شرمندهام می‌کنی.»

گفت: «اما بگو بینم، واقعاً چیزی به اسم اسفرود بی‌دم که به اندازه کف دست باشه وجود داره؟»

در حالی که فکر می‌کردم خودم هم هیچ‌وقت نمی‌توانم بفهمم این کلمه از کجا به ذهنم آمده، گفتم: «آره. شک نکن. اونا یه جایی هستن.»

اسفرود بی‌دم به اندازه کف دست شیشه‌های عینکش را با دستمال مخمل پاک کرد و آه کشید. دندان آسیاب پایینش از درد زق زق می‌کرد. فکر کرد: «باید دوباره برم پیش دندونپزشک. دیگه نمی‌تونم تحملش کنم. دنیا چقدر آزاردهنده‌ست: دندونپزشک‌ها، فرم‌های مالیات، پول سرویس، دستگاه‌های تهویه خراب...» سرش را به صدلی دسته‌دار روکش چرمی تکیه داد، چشمانش را بست و به مردن فکر کرد. مرگی آرام همچون اعماق اقیانوس و شیرین چون گل سرخی در بهار. اسفرود بی‌دم این روزها خیلی به مرگ فکر می‌کرد و در دلش از آرامش ابدی لذت می‌برد. روی سنگ قبرش می‌نوشتند: «این جا آرامگاه ابدی اسفرود بی‌دم اندازه کف دست است.»

همان لحظه تلفن داخلی اش زنگ زد.

فریاد خشمگینی را به طرف گوشی تلفن نشانه رفت: «چی! چه خبره؟» صدای دربان آمد: «یکی می‌خواد شما رو ببینه قربان. می‌گه قراره از امروز کارش رو شروع کنه. کلمه رمز رو هم می‌دونه.»

دیدن دختر صددرصد دلخواه در صبح زیبای ماه آوریل

۱۱۸

اسفرود بی دم اندازه کف دست اخم کرد و نگاهی به ساعتش
انداخت.

«پانزده دقیقه تأخیر.»

مرد یخی^۱

من با یک مرد یخی ازدواج کردم. اولین بار او را در استراحتگاه پیست اسکی دیدم که به احتمال زیاد جای مناسبی برای ملاقات با یک مرد یخی است. سالن هتل پر از جوانان سرزنده و پرتحرک بود اما مرد یخی گوشه‌ای دور از بخاری، به تنهایی روی صندلی نشسته بود و به آرامی کتاب می‌خواند. طرف‌های ظهر بود اما هوای صاف و سرد یک روز زمستانی او را دربر گرفته بود.

دوستم آهسته توی گوشم گفت: «نگاه کن یه مرد یخی.»

تا آن موقع اصلاً نمی‌دانستم مرد یخی چیست. دوستم هم نمی‌دانست. دوستم خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود، انگار در مورد یک روح یا کسی که بیماری مسری دارد صحبت می‌کند، گفت: «اون حتماً از یخ ساخته شده برای همینه که بهش می‌گن مرد یخی.»

مرد یخی بلند قد بود و به نظر جوان می‌آمد اما داخل موهای سیخ سیخش که مثل سیم بود، دانه‌های سفیدی داشت شبیه خرده‌های برفی

که هنوز آب نشده‌اند. استخوان گونه‌هایش مثل سنگ منجمدی برجسته بود و دور انگشتانش شب‌نم سفیدی نشسته بود که انگار هیچ وقت آب نمی‌شد. غیر از این‌ها مثل یک آدم معمولی بود. نمی‌شد گفت خوش قیافه است اما بسته به این‌که چطور نگاهش می‌کردی، ممکن بود جذاب به نظر بیاید. به هر حال یک چیز او بود که به قلبم نفوذ می‌کرد، به خصوص بیشتر تر در مورد چشم‌هایش این احساس را داشتم. نگاهش همانند پرتوی از نور که در صبح زمستانی از قندیل‌های یخی عبور کند، آرام و زلال بود و به تابش زندگی در پیکره‌ای مصنوعی می‌مانست.

چند لحظه‌ای آن‌جا ایستادم و مرد یخی را از دور تماشا کردم. بی حرکت نشسته بود و بی اعتنا به اطراف کتابش را می‌خواند.

صبح روز بعد مرد یخی دوباره همان‌جا بود و مثل دیروز دوباره داشت کتاب می‌خواند. وقتی برای ناهار به اتاق غذاخوری رفتم و غروب که با دوستانم از اسکی برگشتم هنوز همان‌جا بود و همان نگاه بود که روی صفحات همان کتاب حرکت می‌کرد. روز بعد هم همان‌طور بود، حتی وقتی خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد هنوز هم درست همانند صحنه زمستانی بیرون پنجره، آرام روی صندلی‌اش نشسته بود.

عصر روز چهارم بود که برای رفتن به پیست بهانه‌ای آوردم، تنهایی توی هتل ماندم و مدتی در سالن که مثل شهر ارواح خلوت بود، پا به پا کردم، هوای سالن گرم و مرطوب بود و اتاق رایحه غم‌انگیزی داشت. درست مثل بوی برف‌هایی که زیر کفش آدم‌ها به داخل آورده شده و حالا کنار بخاری در حال آب شدن است. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و یکی دو تا از روزنامه‌ها را ورق زدم. بعد به سمت مرد یخی رفتم و به خودم جرئت دادم با او صحبت کنم.

همیشه از غریبه‌ها خجالت می‌کشیدم و تا وقتی دلیل خوبی برای

صحبت با غریبه‌ها نداشتم با آن‌ها حرف نمی‌زدم. اما احساس می‌کردم باید با او حرف بزنم. اهمیتی نداشت که مرد یخی چیست، آخرین شبی بود که در هتل بودم و می‌ترسیدم اگر این فرصت را از دست بدهم، دیگر هیچ وقت فرصت حرف زدن با یک مرد یخی را پیدا نکنم. در حالی که سعی می‌کردم حرف زدنم کاملاً تصادفی به نظر بیاید، پرسیدم: «شما اسکی نمی‌کنید؟»

انگار صدایی را از فاصله دوری شنیده باشد، صورتش را به آرامی به طرفم برگرداند و با همان چشم‌ها خیره نگاهم کرد. بعد با خونسردی سرش را تکان داد و گفت: «من اسکی نمی‌کنم. فقط دوست دارم این‌جا بنشینم و بر فارو تماشا کنم.»

حرف‌هایش مثل حباب‌های بالای سر شخصیت‌های کارتون، ابر سفیدی تشکیل می‌داد و تا وقتی کلمه‌هایی را که توی هوا شناور بودند با دستان شبنم‌بسته‌اش به هم زد واقعاً می‌توانستم آن‌ها را ببینم. نمی‌دانستم که بعد چه باید بگویم، سرخ شدم و همان‌جا ایستادم. مرد یخی در چشم‌هایم خیره شد و به نظرم رسید دارد لبخند می‌زند.

پرسید: «اگه دوست دارین بنشینید. توجه شما رو جلب کردم نه؟ کنجکاو شدین بدونین مرد یخی چه جور چیزیه.» بعد خندید و گفت: «راحت باشین. نمی‌خواد نگران باشین. حرف زدن با من باعث نمی‌شه سرما بخورین.»

روی کاناپه‌ای که گوشه سالن بود، کنار هم نشستیم و دانه‌های برفی را که بیرون از پنجره می‌رقصید، تماشا کردیم. من یک فوجان کاکائو سفارش دادم و آن را نوشیدم اما مرد یخی هیچ چیزی نخورد. به نظرم آمد که او هم در صحبت کردن چندان از من بهتر نباشد. اما مسئله فقط همین نبود. به نظرم رسید ما هیچ چیز مشترکی نداریم که درباره آن حرف بزنیم. اول

درباره هوا صحبت کردیم. بعد درباره هتل. از مرد یخی پرسیدم: «تنهایی این جا او مدین؟»

و او جواب داد: «بله.»

از من پرسید اسکی کردن را دوست دارم یا نه و من هم جواب دادم: «نه زیاد. این جا او مدم چون دوستانم اصرار می‌کردن. اسکی رو زیاد دوست ندارم.»

خیلی چیزها بود که دلم می‌خواست بدانم. مثل این‌که آیا واقعاً از یخ ساخته شده است؟ چه جور غذاهایی می‌خورد؟ تابستان‌ها چه کار می‌کند؟ خانواده‌ای دارد یا نه و از این جور چیزها. اما مرد یخی اصلاً درباره خودش حرف نمی‌زد و من سعی می‌کردم تا سؤال‌های خصوصی نپرسم.

در عوض مرد یخی درباره من حرف می‌زد. می‌دانم باور کردنش مشکل است، اما او تقریباً همه چیز را درباره من می‌دانست. درباره اعضای خانواده‌ام، سن و سالم، چیزهایی که دوستشان داشتم یا از آنها متنفر بودم. از وضعیت سلامتی‌ام، مدرسه‌ای که رفته بودم و دوست‌هایی که داشتم. او حتی چیزهایی را که خیلی وقت پیش‌ترها برایم اتفاق افتاده بود و خودم فراموششان کرده بودم، می‌دانست.

احساس می‌کردم در مقابل غریبه‌ای برهنه ایستاده‌ام. دستپاچه گفتم: «چطور ممکنه؟»

مرد یخی گفت: «وقتی این طوری نگات می‌کنم، درست مثل اینه که به عمق یخ‌ها نگاه کنم، می‌تونم همه چیز رو در مورد تو ببینم.»

از او پرسیدم: «می‌تونی آینده‌ام رو ببینی؟»

خیلی آرام گفت: «من نمی‌تونم آینده رو ببینم. اصلاً علاقه‌ای به آینده ندارم. اگه بخوام دقیق‌تر بگم هیچ تصویری از آینده ندارم. برای این‌که یخ

هیچ آینده‌ای نداره. تنها چیزی که یخ داره گذشته‌ایه که درون اون به دام افتاده. این طوریه که یخ می‌تونه همه چیزو حفظ کنه. اون قدر روشن و متمایز و واضح که انگار هنوز جریان داره. این ذات یخه.»

گفتم: «خیلی خوبه. خیالم رو راحت کردی. هرچی باشه اصلاً دلم نمی‌خواد بدونم آینده‌ام چطوریه.»

وقتی به شهر برگشتیم، چندبار دیگر هم همدیگر را دیدیم. و یکدفعه عشق بین ما شروع شد. ما هیچ وقت سینما یا کافی شاپ یا حتی رستوران نمی‌رفتیم. مرد یخی چیز زیادی که بشود در موردش حرف زد، نمی‌خورد. در عوض ما همیشه روی نیمکتی توی پارک می‌نشستیم و درباره همه چیز بجز خود مرد یخی حرف می‌زدیم.

یک بار از او پرسیدم: «چرا این طوریه؟ چرا تو درباره خودت حرف نمی‌زنی؟ می‌خوام بیش‌تر درباره‌ات بدونم. درباره این‌که کجا متولد شدی، پدر و مادرت کی بودن، یا این‌که چطور شده یه مرد یخی شدی؟»
مرد یخی برای چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد و خیلی آرام و روشن در حالی که توده کلمات سفید را به هوا می‌فرستاد، گفت: «من گذشته همه چیز رو می‌دونم اما خودم هیچ گذشته‌ای ندارم. نمی‌دونم کجا متولد شدم، یا پدر و مادرم کی بودن. حتی نمی‌دونم پدر و مادری داشتم یا نه. یا اصلاً سن و سالی دارم یا نه.»

مرد یخی چون توده یخی در تاریکی شب تنها بود.

خیلی جدی عاشق مرد یخی شده بودم. مرد یخی هم مرا همان‌طور که بودم دوست داشت، در زمان حال و بی هیچ آینده‌ای. من هم او را همان‌طور که بودم در زمان حال و بی هیچ آینده و گذشته‌ای دوست داشتم. حتی به فکر افتادیم که ازدواج کنیم. من تازه بیست سالم شده بود و مرد یخی اولین کسی بود که واقعاً دوستش داشتم. آن وقت‌ها هیچ تصویری از

این‌که دوست داشتن مرد یخی ممکن است چطور باشد، نداشتم. حتی اگر هم قبلاً مرد عادی دیگری را دوست داشتم، باز شک دارم تصور روشنی از این‌که عشق چیست، داشتم.

مادر و خواهر بزرگم خیلی با ازدواج من و مرد یخی مخالفت می‌کردند و می‌گفتند: «تو خیلی کم‌سن و سال‌تر از اون‌ی که ازدواج کنی. تازه تو هیچی درباره‌ی گذشته‌ی اون نمی‌دونی. حتی نمی‌دونی کی و کجا متولد شده. چطوری می‌تونیم به فامیل بگیم که داری با هم‌چین چیزی ازدواج می‌کنی؟ تازه ما داریم درباره‌ی مرد یخی حرف می‌زنیم. آگه اون یه دفعه آب بشه چی کار می‌کنی؟ انگار اصلاً متوجه نیستی که ازدواج یه تعهد واقعیه؟»

اما تمام فکرهای آن‌ها بی‌پایه و اساس بود چون هر چقدر هم که هوا گرم می‌شد، باز هم مرد یخی آب نمی‌شد. مردم برای این به او مرد یخی می‌گفتند که مثل یخ سرد بود. اما بدنش از یخ ساخته نشده بود. تازه این سرما طوری نبود که گرمای تن آدم‌های دیگر را از بین ببرد.

ما ازدواج کردیم. هیچ‌کس از دواجمان را تبریک نگفت و هیچ دوست و آشنایی از ازدواجمان خوشحال نشد. مراسمی هم نگرفتیم و وقتی موقعش شد تا اسم مرا با نام خانوادگی او ثبت کنیم، او حتی اسم فامیلی نداشتم. ما فقط دو نفره تصمیم گرفته بودیم ازدواج کنیم.

کیک کوچکی گرفتیم و آن را با هم خوردیم. تمام عروسی محقر ما همین بود.

آپارتمان کوچکی اجاره کردیم و مرد یخی در سردخانه‌ی گوشت مشغول کار شد. او هر مقدار سرما را تحمل می‌کرد و هر چقدر هم که کار می‌کرد، هیچ‌وقت خسته نمی‌شد، برای همین ریشش او را خیلی دوست داشت و بیش‌تر از کارگرهای دیگر به او مزد می‌داد. ما با همدیگر

زندگی خوشی داشتیم، نه کسی را ناراحت می‌کردیم و نه کسی باعث ناراحتیمان می‌شد.

وقتی مرد یخی با من عشق‌بازی می‌کرد، در ذهنم قطعه یخی را می‌دیدم که مطمئن بودم یک جایی در انزوای مطلق وجود داشت. می‌اندیشیدم که شاید مرد یخی می‌داند آن تکه یخ کجاست. آن قطعه یخ منجمد و سخت بود، آن قدر سخت که فکر نمی‌کردم چیزی سخت‌تر از آن وجود داشته باشد. و بزرگ‌ترین قطعه یخ جهان بود. آن قطعه یخ در جایی دوردست بود و مرد یخی خاطره‌های آن قطعه یخ را به من و جهان منتقل می‌کرد. اوایل که مرد یخی با من عشق‌بازی می‌کرد، گیج می‌شدم. اما پس از مدتی به آن عادت کردم و حتی از عشق‌بازی و همخوابگی با او لذت می‌بردم. ما شب‌ها آن قطعه یخ عظیم را که درون آن میلیون‌ها سال گذشته جهان ذخیره شده بود، بین خودمان تقسیم می‌کردیم.

زندگی پس از ازدواجمان خوب بود. عمیقاً همدیگر را دوست داشتیم و هیچ مشکلی بین ما پیش نمی‌آمد. همه تنهایمان گذاشته بودند. اوایل برای مردم سخت بود که به او عادت کنند اما بعد از مدتی کم‌کم با او حرف می‌زدند و نتیجه می‌گرفتند مرد یخی چندان فرقی با دیگران ندارد. اما در اعماق وجودم می‌دانستم او را نپذیرفته‌اند و مرا نیز که با او ازدواج کرده بودم. ما با آن‌ها فرق داشتیم و بدین ترتیب آن‌ها نتیجه می‌گرفتند فاصله‌ای که ما را از یکدیگر جدا کرده است، هرگز از بین نخواهد رفت. می‌خواستیم بچه‌ای داشته باشیم اما این مسئله غیرممکن به نظر می‌آمد. آخر ژن‌های انسانی و ژن‌های مرد یخی به راحتی با هم ترکیب نمی‌شد. بدون بچه‌ای که سرگرم کند، اوقات خالی زیادی داشتم. صبح‌ها را به تمیز کردن خانه می‌گذراندم اما بعد از آن دیگر کاری نداشتم که سرگرم کند. دوستی نداشتم که با او حرف بزنم یا بیرون بروم و هیچ

کدام از همسایه‌ها را نیز نمی‌شناختم. مادر و خواهر بزرگم هنوز از ازدواج من و مرد یخی ناراحت بودند و علاقه‌ای به دیدن دوباره من از خودشان نشان نمی‌دادند. من بچه بد خانواده بودم و آن‌ها از دست من خشمگین بودند. حتی کسی را نداشتم که تلفنی با او حرف بزنم. برای همین وقتی مرد یخی سر کار بود، تنهایی توی خانه می‌ماندم و کتاب می‌خواندم و موسیقی گوش می‌دادم. ترجیح می‌دادم در خانه بمانم و تنهایی زیاد آزارم نمی‌داد. اما هنوز جوان بودم و کم‌کم تکرار کارها هر روز بعد از روز دیگر کسلم می‌کرد. خود این خستگی نبود که اذیتم می‌کرد بلکه روزمرگی بود. برای همین بود که یک روز به شوهرم گفتم: «چطوره یه مسافرتی بریم. فقط برای این‌که آب و هوایی عوض کنیم.»

مرد یخی چشمانش را تنگ کرد، به من خیره شد و گفت: «سفر؟ خب چرا باید مسافرت بریم؟ تو از این‌که با منی ناراحتی؟»
گفتم: «نه مسئله این نیست. من ناراحت نیستم. اما احساس کسالت می‌کنم. دوست دارم برای مسافرت بریم به یه جای دور و چیزایی رو که قبلاً ندیدیم ببینیم. می‌خوام بینم استنشاق هوای تازه چه احساسی داره. می‌فهمی؟ تازه ما هنوز ماه عسل نرفتیم. یه مقدار پس‌انداز داریم، تو هم که کلی مرخصی طلب داری. وقتش شده بریم یه جایی و از زندگیمون لذت ببریم.»

مرد یخی آه منجمد عمیقی کشید. آهش با صدای زنگ‌داری در هوا متبلور شد. انگشت‌هایش را روی زانوانش قلاب کرد و گفت: «خب، آگه دلت می‌خواد مسافرت بریم، من مخالفتی ندارم. آگه این کار خوشحالت می‌کنه، هر جایی که تو بگی می‌آم. اما برای مسافرت کجا می‌خوای بریم؟»

گفتم: «قطب جنوب چطوره؟»

قطب جنوب را به این خاطر انتخاب کردم که مطمئن بودم رفتن به یک جای سردسیر برای مرد یخی جالب است. راستش را بخواهید همیشه دلم می‌خواست به آنجا بروم. دلم می‌خواست کت خز و کلاه یکسره بپوشم و دلم می‌خواست دسته‌های پنگوئن‌ها و شفق قطبی را ببینم. وقتی این حرف‌ها را زدم شوهرم بی‌آنکه پلک بزند، مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کرد و من حس کردم قطعه یخ نوک‌تیزی از چشمان تا پشت سرم عبور می‌کند. چند لحظه‌ای ساکت شد و سرانجام با صدای لرزانی گفت: «بسیار خوب آگه این‌طور دلت می‌خواد، می‌ریم قطب جنوب. مطمئنی دلت همینو می‌خواد؟»

آن لحظه قادر به پاسخ دادن نبودم. نگاه مرد یخی آن‌قدر به من خیره مانده بود که در درونم احساس کرختی می‌کردم. برای همین به علامت تأیید سر تکان دادم.

چند وقتی که گذشت از این‌که فکر سفر به قطب جنوب را مطرح کرده بودم، پشیمان شدم. نمی‌دانم چرا، اما به نظرم رسید به محض این‌که کلمه قطب را پیش شوهرم بر زبان آوردم، چیزی درون او تغییر کرد. نگاهش نافذتر شد. نفسش سفیدتر شد و شب‌نم دور انگشتانش بیش‌تر شد. او دیگر خیلی کم با من حرف می‌زد و غذایش را کامل نمی‌خورد. همه این‌ها نگرانی مرا بیش‌تر می‌کرد.

پنج روز پیش از حرکت، به خودم جرئت دادم و به او گفتم: «بیا رفتن به قطب جنوب رو فراموش کنیم. حالا که دارم بهش فکر می‌کنم، تازه می‌فهمم اون‌جا چقدر سخته. ممکنه برای سلامتی‌مون خوب نباشه. کم‌کم دارم فکر می‌کنم شاید بهتر باشه یه جای معمولی‌تری بریم. اروپا چطوره؟ بیا بریم اسپانیا. می‌تونیم اون‌جا شراب و پایالا بخوریم و گاو‌بازی تماشا کنیم.»

اما شوهرم هیچ توجهی به آنچه می‌گفتم نداشت، چند لحظه‌ای به جایی خیره شد و بعد گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواد اسپانیا برم، هوای اسپانیا برام خیلی گرمه. غذاهاش هم خیلی تنده. تازه من دوتا بلیت برای قطب جنوب گرفتم. برای تو هم که کت خز و پوتین گرفتیم. نمی‌تونیم همهٔ اینا رو به هدر بدیم. حالا که شروع کردیم نمی‌تونیم برگردیم.»

حقیقت آن است که ترسیده بودم. دلشوره داشتم که اگر به قطب جنوب برویم اتفاقی برایمان بیفتد که دیگر نتوانیم جبران کنیم. بارها و بارها کابوسی تکراری سراغم می‌آمد، این‌که برای قدم زدن بیرون می‌روم و داخل شکاف یخی عمیقی که در زمین دهان باز کرده است، سقوط می‌کنم، هیچ‌کس نمی‌تواند پیدایم کند و من آن پایین یخ می‌زنم. من داخل یخ‌ها زندانی شده‌ام، به آسمان خیره می‌شوم، هشیارم، اما نمی‌توانم تکان بخورم، حتی نمی‌توانم یکی از انگشت‌هایم را تکان بدهم. هر لحظه دارم بیشتر تر و بیش‌تر به گذشته تبدیل می‌شوم.

وقتی مردم به من و به آنچه تبدیل شده بودم، نگاه می‌کردند، گذشته را می‌دیدند و من صحنه‌ای بودم که به سمت عقب باز می‌گشتم و از آن‌ها دور می‌شدم.

بعد بیدار می‌شدم و می‌فهمیدم مرد یخی کنارم خوابیده است. او همیشه بدون نفس کشیدن می‌خوابید، درست مثل یک مرده.

اما من مرد یخی را دوست داشتم. گریه می‌کردم و اشک‌هایم روی گونه‌های مرد یخی می‌چکید و او بیدار می‌شد و من می‌گفتم: «کابوس بدی دیدم.»

گفت: «فقط یه کابوس بوده. کابوس‌ها از گذشته می‌آیند نه از آینده. تو دیگه با اون ارتباطی نداری. این تویی که اونارو به طرف خودت می‌کشی، می‌فهمی؟»

با این‌که قانع نشده بودم، گفتم: «آره.»

نمی‌توانستم دلیل خوبی برای لغو برنامه سفر پیدا کنم، برای همین من و شوهرم سوار هواپیمایی شدیم که عازم قطب جنوب بود. مهماندارها همه کم‌حرف بودند. دلم می‌خواست منظره بیرون پنجره را تماشا کنم اما ابرها آن قدر ضخیم بودند که هیچ چیزی دیده نمی‌شد. پس از مدتی شیشه‌ها با لایه‌ای از یخ پوشیده شد. شوهرم ساکت نشسته بود و کتاب می‌خواند. اصلاً احساس هیجان رفتن به تعطیلات را نداشتم. خودم را به دست سرنوشت سپرده بودم و کارهایی را که از قبل برایم تعیین شده بود، انجام می‌دادم. وقتی از پله‌های هواپیمای پایین آمدیم و پا بر زمین قطب جنوب گذاشتیم، احساس کردم تن شوهرم لرزید. این لرزه کم‌تر از چشم بر هم زدنی طول کشید. فقط نیم‌ثانیه. حالت چهره‌اش هیچ تغییری نکرد اما من آن را دیدم. چیزی درون مرد یخی مخفیانه اما به شدت تکان خورده بود. ایستاد، نگاهی به آسمان کرد، بعد به دست‌هایش نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و بعد نگاهی به من کرد، نیشخند زد و گفت: «این‌جا همون جاییه که می‌خواستی ببینی؟»

قطب جنوب خیلی بیشتر از آنچه انتظارش را داشتم خلوت بود و تقریباً هیچ‌کس آن‌جا زندگی نمی‌کرد. فقط یک شهر کوچک و خیلی ساده آن‌جا بود. و داخل شهر هم یک هتل بود که البته آن‌جا هم کوچک و ساده بود. قطب جنوب اصلاً برای مسافرت مناسب نبود. حتی یک پنگوئن هم آن‌جا وجود نداشت و خبری هم از شفق قطبی نبود. نه گلی بود و نه درختی و نه دریاچه‌ای.

هرجا می‌رفتیم فقط یخ بود و یخ. همه جا، تا جایی که می‌شد دید، زمین‌های یخ‌زده و لم‌یزرعی بود که تا بی‌نهایت ادامه داشت. اما شوهرم با اشتیاق این‌جا و آن‌جا می‌رفت. انگار از آن‌جا سیر نمی‌شود. او با سرعت زبان محلی آن‌جا را یاد گرفت و با اهالی جوری صحبت می‌کرد انگار

بهمن از کوه پایین می آید. در حالی که حالتی جدی روی صورت داشت، ساعت‌ها با آن‌ها حرف می‌زد. اما من حتی یک کلمه از حرف‌های آن‌ها را نمی‌فهمیدم. کم‌کم احساس می‌کردم شوهرم مرا فریب داده است. مرا به حال خودم رها کرده است.

آن‌جا توی آن دنیای گنگ پوشیده از یخ‌های قطور به یکباره تمام توانم را از دست داده بودم. ذره ذره و آخر سر دیگر حتی توان رنجیدن هم نداشتم. مثل این بود که حس جهت‌یابی‌ام را جایی از دست داده باشم. مسیر زمان را گم کرده بودم. و تمام حواس خودم را از دست داده بودم. نمی‌دانم این مسئله از کی شروع شده یا تمام شده بود اما وقتی هشیاری‌ام را به دست می‌آوردم خودم را در دنیایی یخی و در زمستانی ابدی که خالی از هر رنگی بود، محبوس در تنهایی می‌یافتم.

حتی بعد از تحلیل رفتن بیش‌تر حواسم، فهمیدم که شوهرم در قطب جنوب همان مرد قبلی نیست. درست مثل همیشه مراقبم بود و با مهربانی با من صحبت می‌کرد. می‌توانستم بگویم او واقعاً همان چیزی را که در دلش بود به من می‌گفت اما تقریباً می‌دانستم که او دیگر آن مردی که در استراحتگاه اسکی دیده بودم، نیست.

راهی نبود تا توجه دیگران را به این موضوع جلب کنم. همه در قطب جنوب او را دوست داشتند. به هر حال حتی یک کلمه هم از حرف‌های مرا نمی‌فهمیدند. وقتی تنها توی اتاق می‌نشستم و به آسمان خاکستری که انگار تا ماه‌ها صاف نمی‌شد نگاه می‌کردم، آن‌ها در حالی که نفس‌های بخارآلودشان را بیرون می‌دادند، لطیفه تعریف می‌کردند، با هم حرف می‌زدند و به زبان خودشان آواز می‌خواندند. هواپیمایی که ما را به آن‌جا آورده بود، مدت‌ها قبل رفته بود و پس از مدتی باند فرودگاه با لایه ضخیمی از یخ پوشیده شد، درست مثل قلب من.

شوهرم می‌گفت: «زمستون از راه رسیده، زمستون خیلی طولانی‌ای خواهد بود. و دیگه هوا یما یا کشتی این‌جا نمی‌آد. همه چی یخ زده. به نظرم مجبوریم تا بهار بعدی این‌جا بمونیم.»

حدود سه ماه بعد از رسیدنمان به قطب جنوب فهمیدم حامله هستم، می‌دانستم بچه‌ای که قرار است به دنیا بیاورم یک مرد یخی کوچک است. رحم منجمد شده بود و آب مایع داخل رحمم برفاب شده بود.

می‌توانستم سرمای او را در درونم احساس کنم. فرزندم درست مثل پدرش می‌شد، با چشمانی مثل قندیل یخی و انگشت‌های شب‌نم بسته و خانواده جدیدمان دیگر هیچ‌وقت پایش را از قطب جنوب بیرون نمی‌گذاشت. گذشته‌ای ابدی و سنگین و ماورای تمام تصورات ما را در چنگال خویش گرفته بود و هرگز نمی‌شد آن را از خود دور کرد.

حالا دیگر قلبی برایم باقی نمانده است. گرما از وجودم رخت بر بسته. گاهی وقت‌ها فراموش می‌کنم هیچ‌وقت گرمایی در وجودم بوده یا نه. این‌جا تنها تر از هر کس دیگری در زمین هستم. وقتی گریه می‌کنم، مرد یخی گونه‌ام را می‌بوسد و اشک‌هایم به یخ تبدیل می‌شوند. او قطره اشک‌های منجمد را در دست می‌گیرد و آن‌ها را روی زبانش می‌گذارد و می‌گوید: «بین چقدر دوستت دارم.»

او راست می‌گوید. اما بادی که از ناکجا آباد می‌آید، حرف‌های او را دورتر و دورتر به سمت گذشته‌ها می‌برد.

مرد جوان در حالی که راه خود را از میان بیدهای
نابینای تنومند باز می‌کرد، به تپه رسید. از زمانی
که بیدها تپه را اشغال کرده بودند، او اولین کسی
بود که توانسته بود از تپه بالا برود. کلاهِش را
تا روی چشم‌ها پایین کشید، با یک دست انبوه
مگس‌هایی را که در اطرافش وزوز می‌کردند،
کنار می‌زد و بالا می‌رفت تا بتواند دختر را ببیند،
تا او را از آن خواب عمیق و طولانی بیدار کند.



۲۸۰۰ تومان